

اگر جنگ ادامه یابد...

«هرمان هسه»

ترجمه: نصراله غفاری و داریوش دیانتي

انتشارات بهجت

۱۳۶۳



از انتشارات کتابخانه بیت

تهران - خیابان ولی عصر دوراهی یوسف آباد - تلفن: ۶۲۱۱۷۶
اگر جنگ ادامه یابد...

نوشته: هرمان هسه

ترجمه: نصراله غفاری و داریوش دیانتی

چاپ اول زمستان ۱۳۶۳

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام» (چاپخانه ۱۷ شهرپور)
حق چاپ محفوظ است

صفحه	هنوان
۵	مقدمه
۱۱	پیش‌گفتاری برای چاپ ۱۹۴۶
۱۷	دوستان نه با این لحن! (سپتامبر ۱۹۱۴)
۲۵	خطاب به يك وزير كابينه (اوت ۱۹۱۷)
۳۱	اگر جنگ دو سال دیگر ادامه یابد (پایان سال ۱۹۱۷)
۴۲	کریسمس (دسامبر ۱۹۱۷)
۴۸	آیا صلح وجود خواهد داشت؟ (دسامبر ۱۹۱۷)
۵۵	اگر جنگ ۵ سال دیگر ادامه یابد (ابتدای سال ۱۹۱۸)
۶۰	اروپائی (ژانویه ۱۹۱۸)
۷۱	رؤیای بعد از کار (مارس ۱۹۱۸)
۷۷	جنگ و صلح (تایستان ۱۹۱۸)
۸۳	تاریخ (نوامبر ۱۹۱۸)
۹۱	رایش (دسامبر ۱۹۱۸)
۹۹	گذرگاه عشق (دسامبر ۱۹۱۸)
۱۰۶	اراده شخصی (۱۹۱۹)
۱۱۵	بازگشت زرتشت (۱۹۱۹)
۱۵۴	نامه‌ای به يك جوان آلمانی (۱۹۱۹)
۱۶۰	تو نباید بکشی (۱۹۱۹)

- ۱۶۶ اندیشه‌هایی درباره چین (۱۹۲۱)
- ۱۷۰ بحران جهانی و کتابها (۱۹۳۷)
- ۱۷۲ يك ورق از دفتر یادداشت (۱۹۴۰)
- ۱۷۷ پایان مجله «ریجی» (اوت ۱۹۴۵)
- ۱۸۲ خطابه پس از نیمه شب (۱۹۴۶)
- ۱۸۹ نامه به ادل (۱۹۴۶)
- ۲۰۲ نامه‌ای به آلمان (۱۹۴۶)
- ۲۱۳ پیام به گردهمایی جوایز نوبل (۱۹۴۶)
- ۲۱۵ سپاسگزاری اخلاقی (۱۹۴۶)
- ۲۱۹ به يك همکار ژاپنی (۱۹۴۷)
- ۲۲۶ کوششی برای حقانیت (۱۹۴۸)
- ۲۳۱ درباره رومن رولان (۱۹۴۸)

مقدمه

هرمان هسه سال ۱۸۷۷ در «کالو»، آلمان، در خانواده‌ای مذهبی متولد شد، جایی که انتظار می‌رفت او نیز چون پدران خود يك مبلغ مذهبی شود. اما در نوجوانی دچار بحرانی مذهبی شده و از مدرسه و تعالیم مذهبی گریخت و به کار کتاب‌فروشی پرداخت! اولین کتاب او بنام «پیتر کامنزایندها» در سال ۱۹۰۴ به چاپ رسید. در سال ۱۹۱۹ او کتاب «دمیان»^۲، را که معرف سبك خاص و نوینی بود عرضه نمود و در سراسر اروپا به شهرتی بزرگ دست یافت.

سبك هسه سمبولیسم می‌باشد اما به شکلی متفاوت و جادویی. برای نمونه در کتاب «دمیان»، در سرتاسر داستان نیروئی مبهم اما آشنا جریان دارد. «دمیان» موجودیتی است که در درون هر انسانی وجود دارد، موجودیتی که هم نور است هم تیره‌گی، هم خدا و هم اهریمن. وجه اشتراك کتابهای هرمان هسه این دو نیرو و یا کشش درون آدمی می‌باشد.

در سال ۱۹۲۲ - هرمان هسه با توجه به فرهنگ شرق کتاب «سیدارتا»^۳ را که داستان سفر دردناک يك نوجوان هندی به سوی حقیقت است، می نویسد. اگر در کتاب «دمیان»، سمبولها «سنیکلر» و «دمیان»، نمونه های يك انسان كامل و يك انسان متزلزل در وجود يك شخصیت هستند، در کتاب «سیدارتا» این سمبولها تبدیل به «سیدارتا» و «گویندا» نشانگر دو خصیصه متضاد ایثار و طغیان می شوند. این شیوه خاص بیان نیروهای ناشناخته آدمی، در کتاب «نرگس و گلدموند»^۴ به اوج خود می رسد. «نرگس و گلدموند»، داستان دو کشیش و بواقع نماینده دو کشش اصلی انسانند که در جدالی ازلی به سر می برند و هرگز با یکدیگر به صلح و آشتی نمی رسند، مگر آنکه یکی بردیگری فائق آید. بنابراین می توان گفت: آثار او پس از ۱۹۲۲ - از مفاهیمی برخوردار گشت که تحت تأثیر، هندوئیسم، تائوئیسم، ذن بودیسم و آثار فروید و یونگ می باشد و برای خواننده نا آشنا با این مأخذ آثار او شاید چندان آسان و قابل درک نباشد.

در سال ۱۹۲۳ - هسه کتاب «استادلودی»^۵ یا «بازی چرخ شیشه ای»^۶ را نوشت که در سال ۱۹۴۶ - او را برنده جایزه نوبل ساخت و متعاقباً به شهرتی جهانی دست یافت و آثار او به زبانهای مختلف ترجمه شد. در مجموع، کتابهای هسه درباره غایت زندگی و در قالبی ابهام آمیز و استعاری اما جذاب شکل گرفته اند. کتاب حاضر مجموعه مقالاتی است که نویسنده از

3- Siddhartha

4- Narcissus and Goldmund

5- Magister Ludi

6- The Glassbead Game

سال ۱۹۱۴ - تا ۱۹۴۸ نوشته است. «هرمان هسه» این را خود اذعان دارد که: پیش از آنکه يك نویسنده باشد، يك شاعر است، و برای همین است که در بسیاری از این مقالات زبانی استعاری را بخدمت گرفته که گاه مطلب را پیچیده می‌کند.

مقالات بخاطر شرایط خاص زمانی و مکانی، ثبت لحظات نیستند، و به علت اینکه یکباره نوشته نشده‌اند، یکدست نیستند، بلکه بیان حال و هوایی سوزنده هستند که دنیائی را به آتش و خون کشید. شاید بتوان گفت که این کتاب، تاریخی است که بدست يك تاریخ نویس نوشته نشده، بلکه شاعری آنرا نگاشته است. در تمام صفحات کتاب «هسه» از ابراز احساسات افراطی و رقیق پرهیز کرده و وقایع را با میزان انساندوستی و بشریت، سنجیده و نگاشته است. مقصود آنکه از دنیائی سخن گفته که داد بشردوستی سر می‌دهند و خلاف آن عمل می‌کنند، به بشریتی نهیب می‌زنند که خودش را باخته و فریاد «خودت را بشناس» در گوش ناشنوایش طنینی بیش ندارد. منظور از ترجمه حاضر هم‌آوایی با تمامی نقطه نظرهای نویسنده نیست، آنچه زیباست تلاش او در ورای جنگ و دشمنی است، و هدفش راه یافتن در اعماق وجود آدمی و بیان عشق و صلح است. باقی را باید در کلام رازگونه و توانای خود او جستجو کرد.

مترجمان

با تقدیم و

بیاد

دوست عزیزم رومن رولان

پیش‌گفتاری برای چاپ ۱۹۴۶

گردآوری این کتاب کار دلپسندی برای نویسنده نبوده است. اینکار خاطرات - خوشایندی را بیدار نساخته و تصورات خوشی را یادآوری نکرده است. برعکس هریک از مقالات به‌تنهایی، یادآوری دردناک از دوران کشمکش و رنج و تنهایی بوده، دورانی که من با دشمنی و عدم درک محصور شده و در نهایت، از افکار شادی‌بخش و کارهای خوشایند به دور افتاده بودم، با تقدیم این کتاب به دوستی محبوب و والا، برای تسکین درد این سایه‌های زشت که تنها در سالهای اخیر عمق یافتند، و توسط یادداشتی روشن و شیوا که در میان آن زجرها و کشمکش‌ها بمن رسید، یک مطلب زیبا و ماندگار را بیاد آوردم. من بسیاری از آنچه که در آن روزهای غمبار سال ۱۹۱۴ اتفاق افتاده را از یاد برده‌ام، و این همان زمانی است که اولین مقاله از این مقالات نوشته شده بود، ولی نه روزی را که یادداشت رومن رولان همراه با گزارشی از کتاب در حال انتشارش بمن رسید، واکنشی از روی همدردی مشترک، تنها واکنشی که

نسبت به مقاله‌ام دریافت کردم. حال من يك شريك هم‌فكر داشتم، کسی که چون من به پوچی خونبار و جنون جنگ آگاهی داشت و بر علیه آن شورید، و این شريك، فردی ناشناس نبود، بلکه کسی بود که من او را بعنوان نویسندهٔ اولین جلد «ژان کریستف» (در آن زمان هیچ کار دیگری از او نمی‌شناختم) ارج نهادم. او مردی آگاه و با تحصیلات سیاسی بسیار بالا بود و ما تا زمان مرگ او دوست باقی ماندیم.

فاصلهٔ جغرافیائی بین ما، به اندازهٔ اختلاف فرهنگها و سنتهایمان، که ما در نتیجهٔ آنها به‌دوران بلوغ رسیدیم، تبعیت یا بیشتر آموختن مسائل سیاسی را از او برایم غیرممکن ساخت، ولی این عامل اصلی نبود. من خیلی دیر، زمانی که تقریباً چهل ساله بودم به سیاست پرداختم، در اثر واقعیت ترسناك جنگ، عمیقاً وحشت‌زده از اینکه دوستان و همقطارانم بخدمت «ملوك»^۱ در آمده بودند، ناگهان به خود آمدم. اخیراً چندتن از دوستان از من روی برگردانده‌اند،

من اولین خطرهای، حمله‌ها و زخم‌زبانها را بر خود متحمل شده‌ام که می‌گویند در اعصار حماسی، سازشکاران از فرو ریختن آنها بر سر کسیکه به تنهایی راه می‌سپارد، ابائی ندارند. این دقیقاً مشخص نبود که آیا از میان این برخورد که زندگی تا بدینجا نسبتاً شاد و موفق و بی توقع مرا تبدیل به جهنم کرد، می‌توانم بگذرم یا نابود خواهم شد. در آن شرایط دانستن این که در فرانسه، در اردوگاه دشمن، مردی وجود داشت که وجدانش به او اجازه نمی‌داد تا ساکت بماند و در ترویج نخوت تنفر و

۱- Moloch (اساطیر) خدائی که در پای‌افروزدان را قربانی می‌کردند.

ناسیونالیسم بیمار شرکت جوید، اتفاق بزرگی بود، نوعی شادی و رهائی. من نه در سالهای جنگ و نه بعد از آن با «رولان» بحثی سیاسی نداشتم، گرچه شك دارم که می‌توانستم در آن سالها بدون گرمی دوستیش زندگی کنم. بنابراین، حال چگونه می‌توانم از فکر کردن به او بازمانم؟

چند کلمه دربارهٔ نقاط شروع این کتاب:

اکثر مقالات مربوط به جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ در *(Neue Zürcher Nachrichten)* به چاپ رسیدند. در آن زمان (و تا ۱۹۲۴) من هنوز يك تبعهٔ آلمانی بودم. از آن به بعد بخاطر داشتن واکنشی انتقادی در برابر میهن‌پرستی و نظامی‌گری، آنهم فقط یکبار، هرگز کاملاً در آلمان بخشیده نشدم.

با وجود اینکه خیلی زود بعد از جنگ ناموفق، بیشتر ملت آلمان کشش زیادی به سوی صلح‌گرایی و جهان‌گرانی^۲ پیدا کردند و عاقبت خود آنها عقاید مرا مورد بحث قرار دادند، با این حال من موجودی مشکوک باقی ماندم.

مدتها قبل از اولین پیروزیهای سوسیالیسم ملی، من توسط سرمداران آلمانی ابتدا به عنوان يك مظلون و عاقبت شخصیتی بی‌ضرر، و به بهترین وجهش تحمل شدنی تلقی شدم. حزب هیتلر، در دوران قدرت بیحد و حصرش، سرمستانه از کتابهای من، نام من و ناشر بدبخت برلینی کتابهای من، انتقامش را گرفت.

نگاه کوتاهی به فهرست مندرجات نشان خواهد داد که من مقالات به‌هنگام یا سیاسی را فقط در سالهای معینی

نوشتیم. ولی از این مطلب نباید اینطور استنباط شود که به رویدادها پشت کردم و در این میان بخواب فرو رفتم. با کمال تأسف از زمان اولین هشیاری دردآلودم در جنگ جهانی اول، این کار برایم غیرممکن بوده است. هرکسی که به ادامه کارهای من، به اجمال نگاه کند، متوجه خواهد شد که حتی در سالهایی که من چیزی در مورد این رویدادها ننوشتیم، هرگز اندیشه این جهنمی که به آهستگی در زیر پاهای ما شعله ور بود - حس قریب الوقوع بودن فاجعه جنگ - مرا رها نکرد. از کتاب «گرگ بیابان» (Steppenwolf) که در بعضی قسمتها، فریاد خطاری حاکی از درد، در مقابل وقوع جنگ بود، و مورد انتقاد و تمسخر قرار گرفت، تا کتاب «بازی چرخ شیشه‌ای» (The Glassbead Game) با آن دنیای خیالیش که بنظر بسیار دور از واقعیت‌های متعارف می‌رسید، خواننده بارها و بارها با همان احساسی برخورد خواهد کرد، که آن لحن از خلال اشعارم نیز مکرراً شنیده می‌شد.

زمانی من مقالاتم را «سیاسی» می‌خوانم، که در گیومه قرار دارند، زیرا چیزی سیاسی در آنها وجود ندارد، بجز هوائی که در آن نوشته شده‌اند. از جهاتی دیگر آنها غیر سیاسی هستند، زیرا در هر يك از این مقالات من سعی در راهنمایی خواننده به صحنه دنیا با مشکلات سیاسی‌اش نداشتم، بلکه هدفم، هدایت او به اعماق وجودش، و قرار دادن او در محضر قضاوت وجدان شخصی‌اش بوده.

در این مورد من با متفکران سیاسی از تمام جهات اختلاف رأی دارم و باید همیشه بدون تغییر روش، در

انسان، در فردیت و روح آن، بعنوان موجودیتی نظر کنم که در آن شکلها و فشارهای سیاسی گسترش نمی‌یابند. من يك «فردگرا» هستم و به تکریم مسیحیت نسبت به روح انسان اعتقاد دارم، که بعنوان بهترین و مقدس‌ترین بخش انسان در مسیحیت است، هرچند ممکن است اینطور تصور شود که من به بخشی که در حال حاضر نیمه فعال است توجه دارم، در حالیکه ما شاهد ظهور هیولائی در قالب انسان هستیم که فاقد روح فردی است و سرانجام از شر تمام سنتهای مذهبی و فردگرایی بشر راحت خواهد شد. اشتیاق داشتن یا هراسیدن از چنین امکانی مورد نظر من نیست. من همیشه به سوی خدمت خدایانی که حس کردم زنده‌اند و یاری دهنده، سوق داده شده‌ام، و حتی هنگامیکه مطمئن بودم با خصومت و تمسخر روبرو خواهم شد از انجام آن خدمت خودداری نکرده‌ام. راهی که من مجبور به انتخاب از میان تمایلات دنیا و روحم بودم، خوشایند و آسان نبود. امیدوارم که دیگر مجبور به از سر گرفتن آن نشوم، زیرا پایانش تأسفی عمیق و سرخوردگیی تلخ است. ولی بدون هیچ تأسفی می‌توانم بگویم که از اوایل هوشیاریم، هرچند سال یکبار هم، مانند اکثر همقطاران و منتقدان، قادر به آموختن درسهای تازه و اهانت به پرچم دیگران نبوده‌ام.

از اوایل هوشیاریم در سی سال گذشته، واکنشهای اخلاقی من نسبت به رویدادهای سیاسی بزرگ، همیشه بدون تلاش و غریزی بوده‌اند. از آنرو که من فردی کاملاً غیر سیاسی هستم، قضاوت‌هایم هرگز متزلزل نبوده‌اند. خود از اعتبار واکنشهایم متعجب شده، و

غالباً درباره منابع این غریزه اخلاقی فکر کرده‌ام و همین‌طور درباره معلمان و راهنمایانی که علیرغم فقدان وابستگی سازمان یافته من به سیاستها، مرا چنان یار آوردند که همیشه - در قضاوت‌هایم مطمئن بوده‌ام و در مقابل بسیاری از حالات روانی و امراض روانشناسانه، مقاومتی بیش از حد معمول داشتم. هر انسانی باید به آنچه که آموخته است و بر او نقش زده شده است و محصورش کرده است پایبند باشد.

بنابراین باید بگویم، سه تأثیر بزرگ فعال در خلال زندگی، مرا ساخته‌اند. این سه تأثیر در مجموع مسیحیت - روح غیر ناسیونالیستی نسبت به سرزمینی که در آن بزرگ شده‌ام - خواندن نوشته‌های متفکرین چینی و آخرین نه کمترین، کار «ژاکوب بورکهارد»^۲ تاریخ‌نویسی که من همیشه با احتشام، اعتماد، و قدرشناسانه در کارهایم به او نگریسته‌ام.

دوستان، نه با این لحن!

سپتامبر ۱۹۱۴

کشورها با یکدیگر دست به گریبانند. هر روز انسانهای بیشماری در نبردهای مهلك، در رنج کشیدن و جان باختن هستند. همانطور که بعضی وقتها برای انسان اتفاق می افتد، من در میان خبرهای هیجان انگیز جبهه، اوقاتی طولانی و فراموش نشدنی را از سالهای کودکی، بیاد آوردم. چهارده ساله بودم، يك روز گرم تابستان، در کلاس مدرسه‌ای، در اشتوتگارت نشسته و در حال دادن امتحان مشهور (Swabian State) بودم موضوع انشائی که ما می بایست بنویسیم، اینطور به ما دیکته شده بود: «چه جنبه‌های خوب و بدی از طبیعت انسانی توسط جنگ بوجود آمده و گسترش یافته است؟» آنچه که من درباره این موضوع نوشتم، مبتنی بر هیچ تجربه‌ای نبود و بهمین علت نتیجه رضایت بخش نشد. آنچه که من، بعنوان يك پسر بچه، بعد از آن درباره جنگ، محاسن و سختی‌هایش، درك کردم هیچ وجه اشتراکی با چیزیکه امروز بدان نامها می خوانمش نداشت. اما در ارتباط با این خاطره و رویدادهای روزانه: من اخیراً بخوبی

دربارهٔ جنگ آگاهی یافته‌ام، از آنرو که امروزه، برای افراد اهل اندیشه و بازارکار، ابراز عقیده در مورد مسائل بصورت عادت درآمده است، من تردیدی برای ابراز عقیده‌ام نخواهم کرد. من يك آلمانی هستم، همدردیها و آرزوهایم به آلمان تعلق دارند؛ با این حال، آنچه را که می‌خواهم بگویم ربطی به جنگ و سیاست ندارد بلکه مربوط به موقعیت و وظایف بی‌طرفان می‌باشد. منظورم از بی‌طرفان، کشورهای بی‌طرف سیاسی نیست، بلکه منظور همه: دانشمندان، معلمان، هنرمندان، نویسندگان و آنانی که درگیر کار طاقت‌فرسای ایجاد صلح و بشریت هستند می‌باشد.

ما اخیراً با اختلالاتی مغرب در میان این گروه از بی‌طرفان روبرو شده‌ایم. امتیازات آلمان در روسیه معوق مانده است. موسیقی آلمان در فرانسه تحریم شده است. کارهای فرهنگی کشورهای دشمن در آلمان تحریم شده است، روزنامه‌های آلمانی پیشنهاد می‌دهند که دیگر ترجمه و نوشتن نقد انجام نپذیرد، و حتی اسمی از آثار انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، روس‌ها و ژاپنی‌ها برده نشود. این يك شایعه نیست، بلکه تصمیمی جدی است که در حال حاضر جامهٔ عمل پوشیده است.

يك افسانهٔ زیبایی ژاپنی یا يك داستان خوب فرانسوی که توسط يك آلمانی، قبل از آغاز جنگ، صمیمانه و دوست داشتنی ترجمه شده، هدیه‌ای خارق‌العاده که با عشق به مردم ما تقدیم شده است - بخاطر اینکه چند کشتی ژاپنی در حال جنگیدن در - «تسینگ‌تاو»^۱ هستند، می‌باید در سکوت از بین برود. و اگر امروز من از کار

1- Tesing tao

يك ایتالیائی، ترك یا رومانی تمجید كنم، قبل از اینکه مقاله‌ام به زیر چاپ برود، باید مواظب باشم، زیرا امکان دارد که چند دیپلمات یا روزنامه‌نگار این کشورها دوست را دشمن سازند. با این حال، هنرمندان و دانشمندانی را می‌بینیم که به مقاومت عمومی علیه برخی از نیروهای جنگ طلب پیوسته‌اند و امروز، وقتی که دنیا در آتش است چنین فریادهائی می‌تواند ارزشمند باشد، يك هنرمند یا نویسنده، حتی بهترین و مشهورترین آنها، می‌تواند دربارهٔ جنگ حرفهائی داشته باشد.

شاید این از همه بدتر باشد که مابقی، با کشاندن جنگ به مطالعاتشان و نوشتن سرودهای جنگی تشنه بخون یا مقالات تندی که در میان ملت‌ها تنفر برمی‌انگیزاند، در رویدادهای بزرگ شرکت جویند.

کسانی که زندگیشان را هرروزه در جبهه‌ها به مخاطره می‌اندازند، حق خشونت و تنفر و خشم آنی را دارند، همین مطلب می‌تواند در مورد سیاستمداران فعال نیز صادق باشد. ولی آیا برای ما نویسندگان، هنرمندان و روزنامه‌نگاران، می‌باید هدف این باشد که مسائل را بدتر از آنچه که هستند نشان بدهیم؟ آیا در حال حاضر شرایط بقدر کافی زشت و تأسف بار نیست؟ آیا اگر همهٔ هنرمندان دنیا، آلمان‌ها را برای به مخاطره انداختن بخش زیبایی از معماری محکوم نمایند، کمکی به فرانسه شده است؟ آیا برای آلمان‌جلوگیری از خواندن کتابهای انگلیسی و فرانسوی، مزیتی دارد؟

آیا وقتی که يك نویسندهٔ فرانسوی دشمن را با بدوی‌ترین واژه‌ها خار و پست خطاب می‌کند و ارتش خودش را به داشتن خشمی حیوانی تحریک می‌کند، چیزی

در دنیا بهتر و درست‌تر و رساتر می‌شود؟
 تمام این بیانی‌ها، از بی‌دقتی، «شایعات ساخته شده» را مبدل به مقالات خشم برانگیز کردند، و قلع و قمع هنر دشمنان را بدل به توهین به تمام آن ملت‌ها نمودند، همه این‌ها ریشه در شکست تعقل دارند، تنبلی تعقل از جانب سربازی که در جبهه است کاملاً قابل بخشش است، ولی برای یک نویسنده یا هنرمند متفکر خوشایند نیست. من قبلاً همه آن‌هایی را که حتی قبل از جنگ، معتقد بودند که دنیا در سرحدات ما متوقف می‌شد را از این زخم زبان معاف می‌کنم. من از آن‌هایی که ستایش کردن از نقاشی فرانسوی را جسارت می‌دانستند و صحبت از منابع خارجی را گستاخی می‌شمردند، سخن نمی‌گویم، آن‌ها فقط در حال ادامه عملی هستند که قبلاً انجام می‌دادند، من از آن‌هایی سخن می‌گویم که کم و بیش از فعالیت بروی بنای جهانی فرهنگ بشری آگاه بودند و اکنون، ناگهانی تصمیم گرفته‌اند که جنگ را به قلمرو روح بکشانند - آنچه که اینان انجام می‌دهند، غلط است و پوچ و غیر عقلانی.

اینان تا آن هنگام به بشریت و ایده‌آل جهانی بشری خدمت کردند که واقعیتی تلخ با آن تصادم نکرده بود و تا آن هنگام که تفکر و عمل بشر دوستی، بنظر کاری سهل و ساده می‌رسید.

ولی اکنون که همان ایده‌آل‌ها متضمن فعالیت و خطر کردن هستند، حالا که بصورت موضوع مرگ و زندگی درآمده است، اینان از حقیقت می‌گریزند و آوازی سر می‌دهند که دیگران را خوش می‌آید.

بدیهی است، این کلمات علیه حس وطن پرستی و

عشق به میهن نیستند، من آخرین کسی هستم که در چنین زمانی کشورم را ترك می‌گویم، و هرگز برایم اتفاق نخواهد افتاد که سربازی را از وظیفه‌اش باز دارم، از آنجائی که شلیک کردن واقعیت روز است، بگذار شلیک کند نه بخاطر خودش، یا به خاطر تنفر داشتن از دشمن نفرت انگیز، بلکه به امید آینده‌ای با زندگی بهتر و بالاتر. هر روز جنگ به همراه خود به اندازه‌ای خرابی بیار می‌آورد، که همه انسان‌های خوش‌قلب از میان هنرمندان، دانشمندان، سیاحت‌گران، مترجمان و روزنامه‌نگاران همه کشورها، به تقلایی بی‌سابقه در زندگی‌شان افتاده‌اند - به این مطلب کمکی نمی‌شود کرد - ولی این بیموده و غلط است که، هر انسانی که در لحظات خوب زندگی معتقد به عقیده بشردوستی در تفکری جهانی بوده، معتقد به زیبایی هنرمندانه‌ای که مرزهای بین‌المللی را قطع می‌کند، از ترس اتفاقات وحشتناکی که روی داده، آرمانش را به زمین بگذارد و هر جنبه خوبی را که در درونش است تسلیم خرابی‌های عمومی نماید. من معتقدم که در میان نویسندگان و اهل قلم اشخاص نادری وجود دارند که بیانات و نوشته‌ها یا گفته‌های فعلیشان درخشم کنونی، بحساب بهترین کارهایشان گذارده شود. و حتی نویسنده‌ای جدی وجود داشته باشد که قلباً تصانیف میهن‌پرستانه «کورنر»^۲ را به اشعار «گوت» که به وضوح خود را از جنگ آزادی دوز نگه داشت، ترجیح دهد.

دقیقاً فریاد فوق - وطن‌پرستان اینست: ما همیشه در مورد «گوت» مظنون بوده‌ایم، او هرگز يك وطن‌پرست

نبود، او ذهن آلمانی را با «جهان وطنی»^۲ لطیفی آلوده کرد که مدت زیادی است ما را دچار بدبختی کرده است و بطرز محسوسی هوشیاری آلمانی ما را تضعیف نموده است.

این نکته بسیار مهم است که: «گوته هرگز کمتر از يك مین پرست نبوده است، گرچه هیچ سرودی ملی در سال ۱۸۱۳ ننوشت، ولی علاقه او به بشردوستی معنی بیشتری داشت تا علاقه اش به مردم آلمان، که او آنها را بهتر می شناخت و بیشتر از هرکس دیگر دوستشان داشت. او يك تبعه و مین پرست از دنیای جهانی تفکر، آزادی درونی و وجدان تحصیل کرده بود. در بهترین لحظات تفکرش، او تاریخ ملتها را از یکدیگر جدا ندید، بلکه سرنوشت‌هایی مستقل ولی همچون بخش‌هایی مرتبط به یکدیگر را در حرکتی مجموع دانست.» شاید چنین طرز تفکر و رفتاری بعنوان نوعی برج عاج نشینی روشنفکرانه تلقی شود، که باید در لحظات خطری جدی جلوی زبانش را بگیرد. و با اینحال این روحی است که بهترین متفکران و نویسندگان آلمان در آن بسر برده‌اند. زمانی بهتر از همین حال برای فراخواندن این روح و ضرورت‌های عدالت، اعتدال، کمال و برادری که این روح به آنها اشاره دارد وجود ندارد. آیا ما می‌توانیم بگذاریم که کار بجائی برسد که تنها شجاعترین آلمانی، جرات کند که يك کتاب خوب انگلیسی را به يك کتاب بد آلمانی ترجیح دهد؟ آیا ما می‌توانیم بگذاریم که رفتار ملاطفت‌آمیز سربازان ما با يك زندانی دشمن، نزد متفکرین ما که دیگر مایل به

توجه و درك دشمن نیستند، حتی هنگامیکه دوستانه و سودبخش رفتار می‌کند، خطائی فاحش تلقی شود؟ بعد از جنگ، چه پیش‌خواهد آمد؟ در دوره‌ای که حتی از حالا ما را با قدری بی‌اعتمادی تحت تأثیر قرار می‌دهد، وقتی که سفر و تبادلات فرهنگی ما بین ملت‌ها در توقف باشد. از چه کسی انتظار می‌توان داشت که برای به‌تر ساختن روابط خارجی، برای تفاهم دوطرفه، فعالیت کند؟ از چه کسی؟ من می‌گویم، اگر نه‌آنهايي از ما که اینجا در پشت میزها مان با علم به اینکه برادرانمان در سنگرها ایستاده‌اند، نشسته‌ایم، پس افتخار بر کسی باد که زندگیش را در میان گلوله و آتش، در میدان نبرد به خطر انداخته است. بر بقیه ما که کشورمان را دوست داریم و از آینده مایوس نمی‌شویم، واجب می‌شود که قسمتی از صلح را حفظ نمائیم، برای زدن پل‌ها، برای یافتن راه‌ها، ولی نه با برخورد وحشیانه (توسط قلم‌هایمان)، و بالاتر از همه برای جلوگیری از تخریب اساسی آینده اروپا.

يك كلمه ديگر با آنها که بوسیله این جنگ، مملو از یأس شده‌اند و معتقدند که چون جنگی وجود دارد، تمامی فرهنگ و انسانیت مرده است!

همیشه جنگ وجود داشته، حتی از زمانی که قدیم‌ترین سرنوشت‌های بشری برای ما شناخته شده، هیچ دلیلی در لحظه اتفاق برای این عقیده که جنگ تمام شده است وجود نداشته. چنین اعتقادی تنها به علت عادت کردن به صلحی طولانی به‌خطر افتاده. — جنگ وجود خواهد داشت — مگر زمانی برسد که اکثریت بشر قادر به زندگی کردن در قلمرو «گوته‌ای» روح بشری

باشند. جنگها برای مدتی طولانی با ما خواهند بود، شاید هم برای همیشه. با این وجود خلاصی از جنگ، عالی‌ترین هدف ما و نتیجه‌ی غائی اخلاق مسیحی غرب باقی خواهد ماند. يك دانشمند در جستجوی یافتن راهی برای مبارزه با يك بیماری، کارش را بغاظر اینکه اپیدمی تازه‌ای شایع شده، رها نخواهد کرد. بالاتر از این، «صلح بر روی زمین» و «دوستی در میان انسانها» همیشه بزرگترین آمال ما بحساب خواهند آمد. فرهنگ بشری از خلال تغییر شکل حیوانی بوجود می‌آید، و از خلال حس شرمندگی، از خلال تصورات و دانش، تبدیل به انگیزه‌های معنوی‌تری می‌شود. حتی تا به امروز هیچ يك از مدیحه‌سرایان زندگی، نتوانسته در فرار از مرگ موفق شود، اثبات اینکه زندگی ارزش زیستن را دارد، ماهیت نهائی و تسلائی همه‌هنرهاست. براستی این جنگ جهانی حقیر، می‌باید ما را عمیقاً آگاه سازد که عشق برتر از نفرت، درك برتر از خشم و صلح برتر از جنگ است. والا حسنش چیست؟

خطاب به يك وزير كابينه

اوت ۱۹۱۷

امروز عصر بعد از كار سخت روزانه، از همسرم خواستم كه برايم يكي از سونات‌هاى بتهون را با بيانو بنوازد. موسيقى، با آن طنين آسمانىش مرا از اشتغال و درگيرى، به دنيائى واقعى فرا خواند. به واقعيتى كه ما مالك آنيم و به ما شادى و رنج مى‌بخشد، واقعيتى كه در آن و براى آن زندگى مى‌كنيم.

بعد از آن، چند سطر از كتابى را كه شامل موعظه در كوه و كلمات اساسى، كهن و اعجاب‌آور «نبايد بکشيد!» بود، خواندم.

ولى آرامشى نيافتم، نه مى‌توانستم به رختخواب بروم و نه اينكه به خواندن ادامه دهم. مملو از اضطراب و ناآرامى بودم، و ناگهان آقاى وزير، همچنانكه در مغزم بدنبال دلائل ناآرامى و اضطرابم مى‌گشتم، جملاتى از يكي از سخنرانىهايتان، كه چند روز پيش خوانده بودم، بيادم آمد. سخنرانى شما بخوبى آماده شده بود، وگرنه، بخصوص اصيل، مشخص و برانگيزاننده نمى‌نمود. تا حد ضرورت خلاصه شده بود و با تندى از

چیزی سخن می‌گفت که سردمداران حکومت مدتی طولانی از آن در نطقهایشان سخن گفته بودند. بطور اعم «ما» برای هیچ‌چیز به اندازه صلح، بعنوان يك تفاهم در میان ملت‌ها و همکاری ثمربخش برای ساختن آینده، آرزویی شدید نداریم، و مانه آروزی ثروتمند ساختن خویش را داریم، و نه ارضاء شهوت قتل‌عام — بلکه مسئله اینست که «زمان مذاکره» حالا نیست و در حال حاضر هیچ راهی بجز ادامه شجاعانه جنگ وجود ندارد. درست همانطور که هر وزیری، از هر ملت جنگ طلبی ممکن بود که چنین نطقی بنماید. و شاید هم فردا یا پس فردا همین اتفاق روی دهد.

اگر امشب نطق شما مرا بیدار نگاه دارد، گرچه من نطقهای بیشماري شبیه به این را با همان نتیجه‌گیری مبهم خوانده‌ام و بعد از آن به‌خوابی عمیق فرو رفته‌ام، مطمئنم که با سونات بتهون و این کتاب عتیق که بعد از آن خواندم نا آرامیم، آرام می‌گیرد، این کتاب عتیق که شامل فرامین شگفت‌انگیز کوه سینا و کلمات درخشان «ناچی» است. موسیقی بتهون و کلمات کتاب مقدس دقیقاً موضوع را برایم روشن ساختند. آنها آبی بودند از چشمه‌ای که انسان از آن خوبی را می‌یابد. و بعد آقای وزیر، ناگهان بیادم آمد که نطق شما و نطقهای همقطاران حکومتی‌تان، در هر دو اردوگاه از این چشمه نمی‌جوشد، آنها فاقد آن چیزی هستند که می‌تواند کلمات انسان را، مهم و با ارزش سازد. آنها فاقد عشق و انساندوستی هستند.

سخنرانی شما، احساس عمیقی از همبستگی و قبول مسئولیت در قبال مردمتان و ارتشش و افتخاراتش،

را نشان داد. ولی هیچ احساس مسئولیتی را در قبال
 بشر به همراه نداشت. و بطور مشخص این مطلب، بیش
 از صدها هزار انسانهای قربانی شده را نشان می دهد.
 شاید شما رجوع مرا به سونات پتهون احساساتی
 تلقی نمائید. اگر چه شما توجه اندکی به «احکام» و
 گفته های «مسیح»، حداقل در حضور عموم، نشان می-
 دهید، ولی من تصور می کنم که اگر فقط به یکی از
 ایده آلهائی که بخاطر آنها جنگ را ادامه می دهید،
 اعتقاد داشتید، به آزادی ملتها، آزادی دریاها، رشد
 اجتماعی یا حقوق کشورهای کوچک، اگر شما واقعاً در
 عمق قلبتان به یکی از این ایده آلهای غنی اعتقاد داشتید،
 می بایست از خواندن نطقتان متوجه می شدید که در
 خدمت هیچ ایده آلی نبودید. آن نطق، ماحصل ایمانی از
 روی آگاهی به هیچ يك از نیازهای بشری نبود، بلکه
 متأسفانه، بیان ماحصل يك بحران، و مطمئناً يك بحران
 قابل درك، بود. چرا که در حال حاضر اعتراف به
 ناامیدی از جریان جنگ و یافتن کوتاه ترین راه برای
 صلح، باید مشکل تر از سایر مسائل باشد. ولی چنین
 بحرانی، حتی اگر مابین ده حکومت هم تقسیم شده باشد،
 نمی تواند برای همیشه پایدار بماند. بحرانها توسط
 نیازها حل می شوند. يك روز لازم خواهد شد که شما
 و همقطاران دشمن شما، با بحرانهای روبرو شوید و
 تصمیماتی بگیرید که به آنها پایان بخشد.

ادامه دهنده گان جنگ، در هر دو اردوگاه، مدت
 زیادیست که از جریان جنگ ناامید شده اند. بدون توجه
 به این که چه کسی این نبرد یا آن نبرد را برده است،
 بدون توجه به این که چقدر قلمرو یا چه اندازه زندانی،

بدست آمده یا از دست رفته، نتیجه آن چیزی نیست که کسی در يك جنگ انتظار آنرا دارد. راه حلی وجود ندارد، تصمیمی وجود ندارد و هیچ يك از این اعمال مد نظر نیست. شما سخنرانیتان را به منظور پنهان کردن این بحران از خود و مردمتان بنانهادید، بخاطر به تعویق انداختن تصمیمات حیاتی (که همیشه زیانهای را بدنبال دارد) - دیگر سردمداران حکومتها نیز، سخنرانیشان را بهمین منظور پایه گذاری می کنند که قابل درك است. این برای يك فرد انقلابی یا حتی نویسنده، آسانتر است، که اصل بشر را در موقعیتی سیاسی ببیند و نتایج صحیح را بیرون بکشد، تا آنکه يك مسئول دولتی بخواهد اینکار را بکند.

اینکار برای یکی از آندو آسانتر است، زیرا آنها هیچ تعهدی در قبال ابهام عمیقی که در نتیجه نرسیدن به اهداف جنگ و بیهوده قربانی شدن زندگی هزاران انسان و میلیونها ثروت، که بر سر ملتی نازل می شود، ندارند و احساس مسئولیت شخصی نمی کنند. ولی تنها این علت نیست، که چرا برای شما درك بحران و گرفتن تصمیمی که منتهی به پایان گرفتن جنگ شود، مشکلتر از دیگران است. علت دیگر اینست که شما خیلی کم به موسیقی گوش می دهید و کتاب مقدس، و همینطور نوشته های نویسندگان بزرگ را می خوانید.

شاید شما بخندید. یا شاید بگویید: تو بعنوان يك همشهری خصوصی، احساس بسیار نزدیکی به بتهون و به تمام آنچه که با ارزش و زیباست داری. ولی آرزوی قلبی من برای شما اینست که یکی از همین روزها، با پیدا کردن بخت شنیدن يك موسیقی متعالی، نسبت به آن

صداهاى كه از يك چشمه مقدس مى جوشند آگاه شويد. آرزو مى كنم كه يكى از اين روزها، در يك لحظه آرام، شما يكى از حكايات مسيح، يا يك خط از گوته، يا يك گفته از لائوتسه را بخوانيد.

اين لحظه ممكن است براى دنيا بينهايت مهم باشد. شما ممكن است آزادى درونى خود را بياييد. و چشمها و گوشهاتان بيكباره گشوده شوند. آقاى وزير، براى سالها چشمها و گوشههاى شما با هدفهاى خشك توافق يافته اند تا با واقعيت، آنها مدت زيادىست كه به ضرورت اينچنين عادت كرده اند. براى محدود كردن بيشتر خود از آنچه كه واقعيت را نيرو مى بخشد، براى نادیده گرفتن آنها، براى نفى وجودشان، مى دانيد منظورم چيست؟ بله، ميدانيد. ولى شايد صداى يك شاعر بسزرگ، صداى كتاب مقدس، صداى ابدى انسان دوستى، كه به وضوح از هنر به ما مى گويد، قدرت ديدن و شنيدن واقعى را به شما ببخشد. شما چه چيزهاى مى بينيد و مى شنويد! هيچ چيز بجز، كمبود كارگر و قيمت ذغال سنگ، اندازه گيرىها و از خود بيگانگى ها، وام ها، جمع آورى لشگر، و تمام آنچه را كه تا بحال بعنوان واقعيت محض حرمت نهاده ايد. در عوض، شما زمين را خواهيد ديد، زمين بيمار و سالخورده ما را، ملوث از مرده و مردن، نابود شده و درهم شكسته، سياه از سوختن و بى حرمت شده. شما سربازان را خفته در سرزمينهاى بى نام و نشان خواهيد ديد، ناتوان، بسا دستهاى درهم شكسته، براى دور كردن مگسها از روى زخمهاى مهلكشان. شما صداى زخمىها را مى شنويد، فريادهاى ديوانگان، سوگوارى قانون شكنايه مادران و

پدران، عشاق و خواهران و فریاد گرسنگی مردم را. اگر گوشه‌های شما یکبار بر روی همه اینهایی که محتاطانه از شنیدن آنها ماهها و سالها اجتناب کردید، گشوده شود، بعد شاید دوباره اهدافتان را بیازمائید، ایده‌آلها و تئوریمهایتان را، با فکری جدید و کوششی نو برای سنجش واقعی آنها در برابر فلاکت تنها يك روز، تنها يك ماه جنگ. آه، اگر این ساعت موسیقی، این بازگشت به واقعیت حقیقی، به نحوی به دست شما برسد! آواز بشر را آنگاه خواهید شنید، - خودتان را در اتاق محبوس خواهید کرد و خواهید گریست. و روز بعد بیرون خواهید رفت و وظیفه خود را نسبت به بشر ادا خواهید نمود. شما چند میلیون یا بیلیون پول را فدا خواهید کرد، بخشی ناچیز از شخصیت را، و هزاران چیز دیگر (همه آن چیزهایی را که در حال حاضر جنگ را بخاطر آنها ادامه می‌دهید)، و اگر لازم باشد، وظایف وزارتتان را هم کنار خواهید گذاشت، و شما آنچه را که بشر، در وحشت و دردی ناگفتنی آرزو دارد و دعا می‌کند، انجام خواهید داد. شما اولین نفر از میان سردمداران حکومت خواهید بود که این جنگ کریه را محکوم می‌کند. اولین نفر در گفتن این موضوع به دیگران، که همه حتی حالا مخفیانه آنها احساس می‌کنند، که شش ماه یا حتی يك ماه جنگ بیش از آنچه که بدست می‌آورد، خرج برمی‌دارد.

اگر این اتفاق روی داد، آقای وزیر، نام شما هرگز فراموش نخواهد شد، عمل شما از اعمال همه آنهاست که تاکنون جنگ‌های پیروزمندانه برآه انداخته‌اند، در چشم بشر، بالاتر قرار خواهد گرفت.

اگر جنگ دو سال دیگر ادامه یابد

پایان ۱۹۱۷

آن زمان که پسر بچه‌ای بودم، برای یافتن خود بواسطه غرق شدن در دنیاهاى دیگر، عادت داشتم گه‌گاه ناپدید شوم، دوستانم بدنالم می‌گشتند و بعد از مدتی نامم را بعنوان گمشده رقم می‌زدند. بالاخره، وقتی که باز می‌گشتم. همیشه از شنیدن این مطلب که، دانشمندان «غیبت مرا» حالات برزخی می‌نامیدند، سرگرم می‌شدم. گرچه من هیچ‌کاری بجز آنچه که طبیعت ثانوی من بود، آنچه که دیر یا زود اکثر مردم قادر به انجام آن می‌شدند، انجام نمی‌دادم، ولی آن موجودات بیگانه مرا نسوعی دیوانه قلمداد کردند، برخی مرا چن زده انگاشتند، دیگران مرا تسخیر شده توسط نیروهای معجزه‌گر، برشمردند.

حالا هم، یکبار دیگر، برای مدتی ناپدید شدم. زمان حاضر، جاذبه‌اش را بعد از دو یا سه سال جنگ، برای من از دست داد. و من برای تنفس هوائی دیگر، گریختم، من سطحی را که بر روی آن زندگی می‌کنیم ترك کردم و رفتم برای زندگی کردن بر روی سطحی دیگر.

مدتی را در سرزمینهای دور افتاده گذشته گذراندم، دوان در میان نسلها و ادوار، بدون یافتن محتوائی، مصلوب کردنهای مرسوم را دیدم، دسایس و حرکات پیشروی بر روی زمین را، و بعد برای مدتی به جهان هستی باز گشتم.

وقتی باز گشتم، سال ۱۹۲۰ بود. از درك این مطلب كه ملتها هنوز با یکدیگر با همان جنون، سرسختانه در حال جنگ بودند، ناامید گشتم. بعضی سرحدات تغییر کرده بودند. برخی پایگاههای برگزیده قدیمی از فرهنگهای بالا، بطرز دردناکی منهدم شده بودند؛ ولی با اینهمه زمین کمی از نظر ظاهر بیرونی تغییر کرده بود.

پیشرفت‌های بزرگی در جهت تساوی انجام شده بود. آنطور كه شنیدم، حداقل در اروپا، همه كشورها يكسان بنظر می‌رسیدند: حتی اختلاف بین کشورهای جنگ طلب و بی طرف سرانجام از بین رفته بود. از زمان ابداع بمباران از بالن‌های آزاد، كه اتوماتيك بمب‌هایشان را از مسافتی در حدود پنجاه تا شصت هزار پائی بر روی جماعت شهرنشین فرو می‌ریختند، گرچه سرحدات ملی مثل همیشه بدقت محافظت می‌شدند، ولی نسبتاً مبهم بنظر می‌رسیدند. وسعت این بمبها كه به نوبت از آسمان فرو افتادند آنقدر وسیع بود كه فرماندهان بالن حتی اگر باران انفجار بر سرزمین خودشان هم گسترده می‌شد كاملاً راضی بودند - و فرقی نمی‌کرد كه چه تعدادی بر قلمروهای بی طرف یا حتی متحد فرو ریخته می‌شود.

این تنها پیشرفت واقعی بود كه تكنيك بازار جنگ

وجود آورد؛ در نهایت، سیرت جنگ سیمائی روشن یافت. دنیا به دو قسمت تقسیم شده بود که سعی در نابودی یکدیگر داشتند زیرا هردوی آنها یک چیز را میخواستند، آزادی ستمدیدگان، پایان دادن به خشونت و برقراری صلح پایدار. در هر دو سو احساساتی شدید علیه هر صلحی که نمی توانست دائمی باشد وجود داشت — اگر صلحی ابدی در دسترس نبود، هر دو گروه مصمم به اجرای جنگی ابدی بودند، سهل انگاری بالنها، نظامی، که رحمتشان را از ارتفاعات بعید، درست و نادرست، یکسان فروریختند، روح درونی این جنگ را تا نهایت منعکس کرد. بنحوی دیگر هرچند این جنگ به همان نحوه قدیمی برآه انداخته شد، و توسط همان روشهای وقیح، ولی این بار بی کفایت تر از همیشه. خیالات عقیم نظامیان و تکنیسینها، چند وسیله تخریب جدید را اختراع کرد. ولی تصویری که بالن بمب افکن اتوماتیک را اختراع کرد، آخرین از نوع خودش بود. زیرا در این میان روشنفکران، خیال پردازان، شاعران و رویا پروران، بالاخره توجهشان از جنگ برگشت، و تنها با احتساب سربازان و تکنیسینها، فن نظامی کمی پیشرفت کرد. با محافظتی اعجاب آور ارتشها بر پای ایستادند و روبروی یکدیگر قرار گرفتند، هر چند، با کلیه انبارهای آهن، صحنه — آرائی نظامی برای مدت زیادی، بخصوص بر کاغذها، استوار ماند، ولی هیچ کمبود شجاعتی در جایی ثبت نشد.

من خانه ام را که بخشی از آن توسط بمبهای هوایی ویران شده بود باز یافتم. کم و بیش قابل خوابیدن بود ولی خرده سنگهای کف اتاق و نم دیوارها،

ناراحت کننده بود. و بی تأمل برای قدم زدن، بیرون رفتم. تغییر بی بزرگ در شهر رویداده بود، مغازه‌ای به چشم نمی‌خورد، خیابانها مرده بودند. قبل از اینکه طولی بکشد، مردی با کلاهی که شماره‌ای به آن سنجاق شده بود، بطرفم آمد، و از من پرسید که چه می‌کردم. من گفتم که داشتم قدم می‌زدم. او: آیا اجازه گرفته‌ای؟ من نفهمیدم. مجادله‌ای رخ داد و او بمن دستور داد که همراهش به نزدیکترین پاسگاه پلیس بروم.

ما به خیابانی رسیدیم که تمامی ساختمانها علامتهای سپیدی داشتند که نام دفاتر و بدنبال آن اعداد و حروفی نوشته شده بودند. يك تابلو اینطور بود: «افراد غیر شاغل شخصی ۴ ب ۲۴۸۷». ما داخل شدیم. نمای بیرونی حاکی از اداری معمولی بود، اتاقهای انتظار و راهرو-هائی که بوی کاغذ می‌دهند، با پوشش مرطوب و بوروکراسی. بعد از بازجوئی‌های مختلف من به اتاق ۷۲ برده شدم و مورد سؤال قرار گرفتم. يك کارمند مرا برانداز کرد. با لحنی تحکم‌آمیز بمن گفت: «نمی‌توانستید توجه نشان بدهید؟» گفتم: «نه» پرسید: «چرا نه؟» بلافاصله گفتم: «چون هیچوقت یاد نگرفته‌ام». او گفت: «بهر حال شما داشتید بدون مجوز قدم می‌زدید. آیا اینرا تأیید می‌کنید؟» گفتم: «بله. بنظر درست می‌رسد. من نمی‌دانستم. می‌دانید من تقریباً برای مدتی بیمار بودم...»

او مرا با حالتی ساکت کرد. «جریمه، شما! بمدت سه روز از پوشیدن کفش محروم می‌شوید. کفشهایتان را در بیاورید!»

من کفشهایم را درآوردم.

«آه خدای من!» کارمند مضطرب شد. «کفش جیر! از کجا آورده اید؟ نکند شما کاملاً دیوانه شده اید؟»
 «ممکن است کاملاً در وضعیت معمول عقلانی نباشم، خودم نمی توانم قضاوت کنم. من کفشها را چند سال پیش خریدم».

«نمی دانید پوشیدن کفش جیر در هر شکل و طرحی برای افراد قدغن است؟ کفشهای شما ضبط می شوند. حالا بگذارید برگ شناسائی تان را ببینم!» خدای من. اصلاً نداشتم!

کارمند ناله کرد؛ «باور نکردنی است، نزدیک يك سال است چنین چیزی رخ نداده است!» به يك پلیس گفت: «این مرد را به دفتر ۱۹ اتاق ۸ ببر!»

من پابرهنه از چند خیابان عبور داده شدم. ما به ساختمان دیگری وارد شدیم، از راهروها رد شدیم، بوی کاغذ و ناامیدی را استنشاق کردم؛ بعد به اتاقی هل داده شدم و توسط مأمور دیگری مورد سؤال قرار گرفتم. این یکی در یونیفورم بود.

«شما در خیابان بدون برگ شناسائی دستگیر شده اید. دوپست گلدن جریمه شده اید! من فوراً رسیدتان را آماده می کنم».

با صدائی لرزان گفتم: «معذرت می خواهم، من اینقدر پول همراه ندارم. ممکنست بجای آن مدتی مرا محبوس کنید؟»

او بلند خندید.

«حبستان کنم؟ چه عقیده ای، دوست عزیز از ما انتظار دارید که با شما معامله کنیم؟ - نه دوست من اگر نمی توانی این پول بی اهمیت را پردازی، من می باید

سنگین ترین جریمه را بر شما مقرر کنم. توقیف موقت اجازه اقامت شما، لطفاً کارت اقامتتان را بمن بدهید.»
من اصلاً نداشتم.

کارمند زبانش بند آمده بود. او دو دستیارش را صدا زد؛ آنها به نجوا مشورت کردند. مرتباً به سمت من برمی گشتند و با ترس و تعجب بمن نگاه می کردند. بعد مسئول من، مرا به اتاق حبس فرستاد و تقاضای حکمی در مورد من کرد.

آنجا تعدادی نشسته و ایستاده بودند، سرپازی دم در نگهبانی می داد. متوجه شدم که بجز نداشتن کفش، من شیک پوش ترین آنان بودم. دیگران مرا با احترامی خاص برانداز کردند و چائی پرایم باز کردند. یک مرد کوچک اندام و ترسو با حالتی عصبی بطرفم آمد، خم شد، و در گوشم نجوا کرد: «من معامله خوبی برای شما سراغ دارم، من در خانه چغندر دارم. یک بسته چغندر عالی! نزدیک ۷ پوند وزن دارد. حالا نوبت شماست. شما چه پیشنهادی می کنید؟»

او گوشش را نزدیک دهان من آورد و من نجوا کردم: «تو داری پیشنهاد می کنی، چقدر می خواهی؟»
او به نجوا گفت:

«بگذار ببینم، صد و پنجاه گلدن.»

سرم سوت کشید و رویم را برگرداندم، بلافاصله بفکر فرو رفتم.

دیدم که مدت زیادی غایب بوده ام. برایم تطابق مشکل است. پول خوبی برای یک جفت کفش یا جوراب پرداخته ام، پاهای برهنه ام بطرز فلاکت باری از خیسی خیابان سرد شده بودند، ولی همه آنهایی هم که در اتاق

بودند پا برهنه بودند.

بعد از چند ساعت آنها به سراغم آمدند. به دفتر ۲۸۵ اتاق ف ۱۹ برده شدم. اینبار مرد پلیس در کنارم ایستاد. او خود را میان من و مسئول قرار داد، بنظرم يك مقام خیلی بالا آمد.

او شروع کرد: «شما خود را در موقعیت ناخوشایندی قرار داده اید. شما درین شهر بدون مجوز اقامت، زندگی کرده اید، شما بدون شك آگاهید که سنگین ترین مجازاتها در موردتان اجرا می شوند.» من کمی خم شدم.

گفتم: «اگر اجازه می دهید، من فقط يك تقاضا دارم، من قبول دارم که کاملاً با شرایط، همسان نیستم و اینکه موقعیت من فقط می تواند بدتر و بدتر شود. آیا نمی شود مرا محکوم به مرگ کنید؟ از شما سپاسگزار خواهم شد.»

مسئول به آرامی به چشمانم نگاه کرد با مهربانی گفت: «من میفهمم، ولی هرکس ممکن است بیاید و چنین تقاضائی بکند، بهر صورت شما به يك برگه فوت احتیاج دارید.

می توانید یکی تهیه کنید؟ قیمتش چهار هزار گلدن است.»

«نه اینقدر پول ندارم، ولی هر چه دارم می پردازم. من تقاضائی بی حد برای مردن دارم.» او بطرز غریبی خندید.

«می توانم این را بفهمم، شما تنها کسی نیستید که اینرا می خواهد. ولی مردن اینقدرها هم ساده نیست. شما متعلق به مملکت هستید عزیز من، شما در قبال مملکت مسئولیت دارید. با روح و جسم. باید اینرا

بدانید. ولی بهر طریق، من می بینم که به اسم امیل-سینکلر (Emil Sinclair) ثبت نام کرده اید. آیا شما سینکلر نویسنده هستید؟» «خودم هستم».

«آه بسیار خوشحالم، شاید بتوانم برای شما کاری بکنم. سرکار، شما می توانید بروید.» پلیس اتاق را ترک کرد، مسئول با من دست داد. با لحن دوستانه ای گفت:

«من کتابهای شما را با دقت فراوان خوانده ام، و تمام سعیم را می کنم که به شما کمک بکنم ولی خدای بزرگ، چطور شما در این شرایط غیرقابل تصور قرار گرفتید؟!»

«خوب می دانید، من مدتی خارج بودم. دو یا سه سال پیش، من به کمپکشان پناه بردم و به سادگی گمان کردم وقتی که برمی گردم جنگ تمام شده است. ولی بمن بگوئید آیا می توانید يك برکه فوت بمن بدهید؟ من برای همیشه مدیونتان خواهم شد.» «ممکن است بشود. ولی اول شما به يك گواهی زیست احتیاج دارید، دقیقاً بدون این هیچ کاری نمی شود کرد. من به شما یادداشتی برای دفتر ۱۲۷ می دهم. در توصیه من آنها يك کارت زیست موقت به شما خواهند داد، ولی این فقط برای دو روز اعتبار خواهد داشت.»

«او، این بیشتر از احتیاج هم هست.»
«بسیار خوب، وقتی شما اینرا گرفتید برگردید پیش من.»

با هم دست دادیم.

به آرامی گفتم: «يك چیز دیگر، می توانم از شما سؤالی بکنم؟ شما باید باور کنید که من چیز زیادی از

آنچه در حال وقوع است نمی دانم.»

«صریح بگوئید»

«بسیار خوب، آنچه که من می خواهم بدانم اینست که چگونه زندگی تحت چنین شرایطی می تواند ادامه داشته باشد؟ چطور مردم می توانند آنرا تحمل کنند؟»

«آه، آنقدرها هم بد نیست. شرایط شما استثنائی است: يك غير نظامی - بدون اوراق! تعداد کمی از غیر نظامیان اینگونه باقی مانده اند. عملاً هر کسی که سرباز نیست، يك خدمتگزار غیر نظامیست، این زندگی را برای اکثر مردم قابل تحمل می کند. اکثر مردم شدیداً خوشحالتند.»

کم کم به کمبودها عادت می کنند. وقتی سیب زمینی ها تمام شدند. ما می بایست با خاک آره حریره درست می کردیم، آنها حالا با چاشنی قابل خوردنش می کنند. عجیب خوشمزه است. همه ما فکر می کردیم که غیر قابل تحمل است. ولی بعد به آن عادت کردیم و همینطور با هر چیز دیگر». گفتم: «می فهمم، این آنقدرها هم تعجب آور نیست. ولی هنوز يك چیز وجود دارد که من نمی فهمم. بمن بگوئید چرا تمام دنیا این کوششهای خارج از اندازه را بخرج می دهند؟ ساختن با چنین مشکلاتی، با این قوانین، و این هزاران بورکرات و کاغذ پاره هایشان، همه اینها چه معنی برای نگهداری و حفاظت دارند؟»

مرد موقر با تعجب بمن نگریست.

فریاد زد: «چه سئوالی!» سرش را جنباند. «شما می دانید ما در وضعیت جنگی هستیم؟ همه دنیا در جنگ است. اینست آنچه ما حفظش می کنیم. ما قوانین برایش

وضع می‌کنیم و بخاطرش سختی را تحمل می‌کنیم. جنگ! بدون این تلاشها و کارهای بزرگ، نیروهای ما قادر نخواهند بود که حتی يك هفته هم به جنگ ادامه دهند. آنها از گرسنگی خواهند مرد - ما اجازه اینرا نمی‌توانیم بدهیم.»

به آرامی گفتم: «بله، شما آنجا چیزی یافته‌اید! جنگ، بنحوی، این يك گنج است که می‌باید به هر قیمتی که شده حفظ شود. بله، اما می‌دانم که این سؤالی گنگ است. چرا شما اینقدر برای جنگ ارزش قائلید آیا اینقدر می‌ارزد؟ آیا جنگ واقعاً يك گنج است؟»

مسئول شانه‌هایش را تکان داد و نگاهی سرزنش‌آمیز بمن انداخت - او دید که هنوز هم نفهمیده‌ام.

او گفت: «آقای سینکلر عزیزم. شما ارتباطتان را با دنیا از دست داده‌اید. بروید بیرون در خیابان با مردم صحبت کنید. بعد کمی به مغزتان فشار بیاورید و از خودتان بپرسید، ما چه داریم؟»

ارزش زندگی ما چیست؟ تنها يك پاسخ ممکن است. جنگ تنها چیزی است که ما داریم، شادی و نفع شخصی، آمال عمومی، حرص، عشق، فعالیت فرهنگی، همه از حیطة وجود ناپدید شده‌اند. اگر هنوز قانونی، دستوری یا تفکری در دنیا وجود داشته باشد، بخاطر وجود آنها، ما از جنگ سپاسگزاریم، حالا می‌فهمید؟ «بله، حالا فهمیدم.» و از آقا صمیمانه تشکر کردم.

او را ترك کردم و بطور ماشینی، توصیه به دفتر ۱۲۷ را در جیبم نهادم. هیچ اجباری برای استفاده از آن نداشتم، هیچ میلی به آزار بیشتر این آقایان در آن دفتر نداشتم. قبل از آنکه کسی متوجه من شود و متوقفم

کند، در دلم از حفظ، کلمهٔ سحرآمیز آسمانی را زمزمه کردم.

ضربان قلبم را خاموش کردم و غم را زیر انبوهی از درختچه‌ها ناپدید ساختم.

من سرگردانی‌های کیهانیم را دنبال و فکر رفتن به خانه را از سر بیرون کردم.

کریسمس دسامبر ۱۹۱۲

من همیشه حتی پیش از یادآوری کننده بزرگ توهم گنگی در کریسمس حس می‌کردم و طعمی ناخوشایند در دهانم. اینجا چیزی زیبا ولی نه کاملاً قابل اعتماد وجود داشت، چیزی مورد اعتماد جهانی و محترم ولی بنحوی که برخی بی‌اعتمادیهای سری را ملهم می‌ساخت.

حالا که چهارمین کریسمس زمان جنگ فرا می‌رسد، من نمی‌توانم این طعم را از دهانم دور کنم. در واقع، من می‌باید کریسمس را جشن بگیرم، زیرا فرزندان دارم و نمی‌خواهم آنها را از لذتی محروم سازم. ولی می‌باید این کریسمس بچه‌ها را با همان حال و هوایی جشن بگیرم که کریسمس زندانیان را در دوره کار جنگیم جشن می‌گیرم — با حالتی رسمی و تسلیم به سنت کهن — با احساساتی خاک گرفته. در سه سال گذشته ما با این زندانیان بخت برگشته جنگ، مانند جنایتکاران جانی رفتار کردیم، و حالا ما برای آنها بسته‌ها و جعبه‌های زیبا و شمشادهای کوچک چیده شده

در آنها می‌فرستیم. در لحظه احساساتی، گاهی اوقات خود منهم تکان خورده‌ام، من احساسات يك زندانی که این هدیه به دستش رسیده است را تصور می‌کنم، سیل خاطراتی که بسوی او می‌آیند در همان زمانی که تکه شمشادش را می‌بوید. ولی در نهایت اینهم احساساتی بودن است.

در تمام طول سال، ما زندانیان را در حبس نگاه می‌داریم، در حالیکه آنها کاری نکرده‌اند جز اینکه خودشان را واگذارند که با عمل دشمن تعجب زده شوند. و بعد در کریسمس، ما این صدها هزار یا میلیون‌ها را با هدایای دلسوزانه ملاقات می‌کنیم و جشن محبت را به یاد آنان می‌آوریم. این درست همان رفتاری است که ما با بچه‌ها مان انجام می‌دهیم. سالی یکبار ما آنها را دعوت به شادمانی در حماسه عشق الهی می‌کنیم. برای يك شب، در زیر درخت کریسمس، با احساس با آنها رفتار می‌کنیم، در حالی که سایر اوقات ما همان سرنوشتی را که طعن و لعن می‌کنیم بر دوش می‌کشیم. وقتی يك زندانی جنگی هدیه زیبای کریسمس را که من برایش آورده‌ام به صورتم پرتاب می‌کند و شمشاد احساس را لگدمال می‌کند، کاملاً حق دارد، وقتیکه بچه‌های ما کاملاً قادر نیستند احساسات ما را و سعادت جاودانی ما را در حضور مسیح کودک باور کنند، و ما را ریاکارانی حقیر و مسخره می‌انگارند، آنها هم کاملاً حق دارند.

کریسمس ما مدتی طولانیست که احساساتی بودن را به انحراف کشانده است بجز برای خیلی مردم مذهبی بی‌ریا. یا بدتر: اساسی شده برای تبلیغ يك رشته

لشگرکشی، میدانی برای تهور نادرست و ایجاد هنر عامه پسند.

چرا؟ برای همه ما کریسمس «جشن عشق بچه گانه» مدتی طولانی است که بعنوان ابراز احساس پایان یافته می باشد. دقیقاً برعکس شده است. جانشینی برای احساس، تقلیدی بی ارزش شده است. سالی یکبار ما چنان رفتار می کنیم که گوئی مهمی بزرگ را با احساساتی با ارزش پیوند داده ایم، گوئی ما را آنچنان شادمان ساخته است که برایش پول خرج کنیم.

براستی، احساسات ما نسبت به زیبایی واقعی چنین حسی می تواند بسیار بزرگ باشد. هرچه این احساس بزرگتر و خالص تر باشد، پیروی از احساسات بزرگتر است.

گرایش به احساسات، وضع ما نسبت به کریسمس و چند موقعیت ظاهری دیگر است که بموجب آنها، اثرات فرمان مسیحیت، هنوز در زندگی ما وارد می شود. احساس ما در چنین موقعیت هائی این است: اعتقاد داشتن به عشق کار بزرگی است!

چقدر درست است که فقط عشق می تواند ما را نجات دهد! و چه تأسف بار است که شرایطمان، به مانعیت این احساس والا را فقط سالی یکبار می بخشد، شغل ما و امور مهم، ما را در باقی اوقات از وجود آن دور نگاه می دارند! چنین برداشتی تمام نشانه های گرایش به احساسات را دارا می باشد. زیرا آرامش بخشیدن به خود، برای بازگشت به پیکار، توسط حسبهائی که ما آنها را بقدر کافی جدی نمی گیریم که برایشان فداکاری نمائیم، گرایش به احساسات است.

وقتیکه کشیش و زاهد شکوه می‌کنند که ایمان و بهمهراش شادی، از دنیا رخت بر بسته است، حق به جانب آنهاست. گرایش ما نسبت به تمام ارزشهای حقیقی انسان، بسیار وحشی و بی‌عاطفه‌تر از هر چیز دیگر است که دنیا برای قرن‌ها شاهد بوده است. در گرایشهای ما نسبت به مذهب این مطلب آشکار است، همین‌طور در تلقی‌هایمان از هنر، و حتی در خود هنرمان، زیرا این اعتقاد گسترده که اروپای مدرن به حدی بی‌سابقه در هنر یا، برای مثال، در «فرهنگ» رسیده است، ساخته و پرداخته فرهنگ بی‌مایه مادی ماست.

انسان «تربیت شده» امروز، در مقابل تعلیمات مسیح برخوردار می‌گردد؛ در تمام طول سال او نه به آنها فکر می‌کند و نه بر اساس آنها زندگی می‌کند، ولی در شب کریسمس او فقط برای سالی یک یا دوبار تسلیم ابهامی می‌شود که یادبودهای افسرده کودکی، غوطه خوردن‌ها در احساسات دیندارانه و پست رام شدنی را به یاد می‌آورد. او در حال گوش دادن به آلام سنت ماتیو — برای مثال به این دنیای قدرتمند سری بکلی فراموش شده اما هنوز مزاحم، تعظیمش را می‌کند.

همه به اندازه کافی اینرا می‌پذیرند، و همه می‌دانند که این خیلی تأسف‌آور است. بما گفته شده که توسعه‌های اقتصادی و سیاسی، یا دولت، یا میلیتاریسم و دیگر چیزها مقصرند. زیرا چیزی می‌باید مقصر شناخته شود. هیچ ملتی «جنگ را نخواست». همان‌طور که هیچ ملتی چهارده ساعت روز را، کمبود مسکن را،

یا بهای گزاف نابودی کودکان را نخواست.

قبل از آنکه ما کریسمس را جشن بگیریم، و یکبار دیگر سعی به فرونشاندن تنها آرزوی استراحت ابدی و با اهمیت مان یا احساس تقلید «مصرف گسترده» بکنیم، بیایید با شرایط مصیبت بارمان روبرو شویم.

هیچ عقیده یا اصلی برای این همه مصیبت قابل سرزنش نیست. برای بی اعتباری، ناهنجاری، بی حاصلی زندگی مان، برای جنگ و گرسنگی و هر چیز دیگری که شیطانی و شوم است؛ خود ما مقصریم، و این فقط در خود ما در درون ما و اراده ما است، که می تواند تغییری بوجود آید.

تفاوتی نمی کنند که ما به تعلیمات مسیح بازگردیم و دوباره آنها را مال خود کنیم یا از آنها شکلهای جدیدی بجوئیم. جائیکه آنها با درون ابدی بشریت برخورد نمایند، تعلیمات مسیح و لائوتسه، تعلیمات «وداها» و گوته یکسانند. تنها يك حکمت وجود دارد. تنها يك مذهب وجود دارد. تنها يك سعادت وجود دارد. هزارها شكل وجود دارند، هزاران چاووش، ولی تنها يك فریاد، يك صدا، صدای خدا از کوه سینا نمی آید، از انجیل نمی آید. عصاره عشق، زیبایی و تقدس در مسیحیت یا در قدرت یا در گوته یا تولستوی رحل اقامت نیفکنده اند — در تو ساکن هستند، در تو و در من، در هر يك از ما، این تنها حکمت مشخص و همیشگی و ابدی است، تنها حقیقت ابدی ما، این است حکمت «سلطنت بهشت» که ما در درونمان آبستن آنیم.

شمع های کریسمس را برای کودکان روشن کن، بگذار آنها سرود بخوانند! ولی خودتان را فریب ندهید،

سال به سال خودتان را با پستی خشنود نسازید، با احساسات رقیق، با احساساتی که وقتی تعطیلات را جشن می‌گیرید حس می‌کنید! از خودتان بیشتر بخواهید! عشق و شادی و چیز اسرارآمیزی که ما آن را «سعادت» می‌نامیم اینجا و آنجا نیستند، آنها فقط در «درون ما» هستند.

آیا صلح وجود خواهد داشت؟

دسامبر ۱۹۱۷

اخیراً «ویلسون»^۱ و «لوید جورج»^۲ تصمیم حتمیشان را به ادامه جنگ تا پیروزی اعلام داشتند. در مجلس ایتالیا «مرگاری»^۳ سوسیالیست، مانند يك دیوانه رفتار کرده بود زیرا چند کلمه طبیعی و انسانی را به زبان آورده بود. و امروز با حق بجانبی خشکی اعلامیه‌ای از «ولف»^۴ شایعه پیشنهاد صلح جدید آلمان را انکار می‌کند: «آلمان و متحدانش کمترین دلیلی برای تکرار پیشنهاد صلح بزرگوارانه‌شان ندارند.»

به زبان دیگر. همه چیز مثل سابق پیش می‌رود و اگر جایی ساقه صلح آمیز علفی سعی به سر بر آوردن از زمین می‌کند، چکمه سربازی آماده است تا به سرعت آنرا لگدمال کند.

درست در همان حال می‌خوانیم که مذاکرات صلح در «برست لیتوسک» شروع شده است و آقای «کلمان»

۱- Wilson رئیس جمهور وقت آمریکا.

۲- Lloyd George نخست وزیر وقت انگلستان

3- Mergari

4- Wolff

اجلاسیه‌ای را بنا به اهمیت کریسمس افتتاح کرده است و از صلح بر روی زمین با کلمات انجیل سخن گفته است. اگر او به آنچه می‌گوید معتقد است، اگر او حتی کمترین درکی از آن کلمات بزرگ دارد، صلح اجتناب‌ناپذیر است. بدبختانه تجربه‌ما از شنیدن عبارات انجیل از دهان سیاستمداران تا بدین درجه دلگرم‌کننده نبوده است.

حالا برای روزها چشمان دنیا بر روی دو محل متمرکز شده‌اند. در آن دو محل عمیقاً احساس می‌شود که سرنوشت ملت‌ها در حال رسیدن به نقطه‌ایست، آینده اشاراتی می‌کند و مصیبت تهدیداتی. دنیا با نفس گرفته در حال نگرستن به شرق، به مذاکرات صلح در برست لیتوسک است. و در همان زمان، جبهه غرب را با دلتنگی ترسناکی مشاهده می‌کند، زیرا هرکسی حس می‌کند، و می‌داند که، با کوتاهی يك معجزه، مخوف‌ترین مصیبتی که تاکنون بر بشر نازل شده است، آنجا در حال وقوع است: تلخ‌ترین، خونین‌ترین، بیرحم‌ترین و ترسناک‌ترین نبرد همه‌آدوار، هرکسی این را می‌داند و همه به استثناء معدودی سیاستمدار ناطق خوش‌بین و سودجویان جنگ، از فکر آن بر خود می‌لرزند. درباره نتیجه این کشتار جمعی، گمان‌ها و امیدها فرق دارند. در هر دو اردوگاه اقلیتی وجود دارند که به پیروزی قطعی جداً معتقدند. ولی چیزی که هیچکس با نشانی از وقف حس‌خوبی نمی‌تواند باور کند اینست که این غایت مطلوب و هدف‌های انسان‌دوستانه، که کاملاً آشکارا در سخنرانی‌های تمام سیاستمداران ما شکل می‌گیرد، بدست خواهد آمد. این نبردهای، بزرگتر، خونین‌تر، مخرب‌تر و نهائی جنگ جهانی ثابت می‌کند که برای آینده کمتر کاری انجام

خواهد شد، و بنابراین امید کمتری برای تسکین تنفرها و رقابت‌ها، وجود خواهد داشت. و یا خلاصی از این عقیده که هدفهای سیاسی می‌توانند با دستیاری جنایتکارانه جنگ بدان نائل شوند.

اگر يك اردوگاه مطمئناً می‌باید به پیروزی نهائی دست یابد (و این مقصود تنها حقانیت پیشنهاد شده توسط رهبران در سخنرانی‌های فتنه‌انگیزشان است)، آنوقت آنچه ما بعنوان «میلیتاریسم» از آن نفرت داریم پیروز خواهد شد.

اگر پارتیزانهای جنگ در عمق وجودشان مقصود بیشتری از آن يك کلمه‌ای که درباره هدفهای جنگ می‌گویند دارند. پوچی و بی‌هودگی محض تمام دلائل‌شان، پندار را مردود می‌سازد.

آیا يك قتل‌عام تازه با وسعتی غیر قابل تصور با چنین اختلاطی از اغفاله‌های عاری از امید، از تقابل متناقض امیدها و طرح‌ها می‌تواند حقانیت داشته باشد؟ در حالیکه همه مردم حتی با کمترین تجربه از جنگ و رنج‌هایش منتظر نتیجه مذاکرات صلح روسی در دعا و انتظار به سر می‌برند. در حالیکه همه ما به دوست داشتن و قدردانی از روسها برانگیخته شده‌ایم، زیرا آنها، اولین کسان در میان ملت‌ها بودند که با جنگ و ریشه‌هایش نبرد کرده‌اند و مصمم به پایان دادن آن شده‌اند، در حالیکه نیمی از دنیا در گرسنگی بسر می‌برد و کوشش مؤثر انسان در حالیکه تماماً، به دو نیم تقسیم شده است در چنین زمانی، در فرانسه تدارکاتی برای آنچه که ما حتی از بردن نامش به لرزه می‌افتیم، در حال صورت گرفتن است، تصمیمی محتمل برای يك قتل عام، تصمیمی

که پایانی برای نتیجه جنگ، برای نمایش دادن بی مفهوم قهرمانی و شکیبائی نهائی، پیروزی نهائی پنهانی دینامیت و ماشینها بر زندگی و روح انسان، نخواهد بود. با در نظر گرفتن این شرایط این وظیفه ماست، تنها وظیفه مقدس هر انسان خوش نیتی بر روی زمین، نه اینکه خودمان را در بی اختلافی پیوشانیم و بگذاریم همه چیز رشد یابد، بلکه منتهای کوششمان را برای جلوگیری از این فاجعه نهائی بکار ببریم.

شما می گوئید بله، ولی ما چه می توانیم بکنیم؟ اگر ما سیاستمدار یا وزیر بودیم وظیفه خود را انجام می دادیم ولی درین شرایط ما قدرتی نداریم!

این واکنش در مقابل تمامی مسئولیت، آسانتر از وارد آوردن فشار بر خود است. اگر ما به سوی سیاستمداران و رهبران رو کنیم، آنها هم سرشان را تکان می دهند و درماندگی شان را اظهار خواهند کرد. ما نمی توانیم عقب بنشینیم و آنان را سرزنش کنیم.

سرزنش شونده گان، کاهلی و بزدلی هریک از ما هستند، عناد و اکراه ما بر تفکر. در پاسخ عالیجناب «مرگاری»، «سونینو» از گفتن: «هرچیز که ممکن است به دشمن آرامش بخشد و کمک نماید» امتناع کرد؛ در یادداشت «ولف» که قبلاً ذکر کردم او اظهار می کند که آلمان «کمترین دلیلی ندارد» برای آنکه حرکت دیگری بواسطه صلح انجام دهد. ولی هر روز ما خودمان گرایشی مشابه را تصدیق می کنیم. ما چیزها را همانطور که می آیند می پذیریم، ما در پیروزیها شادمانی می کنیم، ما در اردوگاهمان بر سستی ها اظهار تأسف می کنیم. ما با سکوت جنگ را بعنوان وسیله سیاست ها می پذیریم.

دریغا، هر ملتی و هر خانواده‌ای، هر فردی در تمام اروپا و آنسوی آن، دلیلی بیش از اندازه برای بخرج دادن منتهای کوشش در حق صلحی که همه ما آرزوی آنرا داریم دارد. تنها اقلیتی روبه زوال از انسانها، واقعاً می‌خواهند که جنگ ادامه یابد، بدون شك آنها شایستهٔ بیشترین تنفر و تحقیر ما هستند.

هیچکس بجز، عده‌ای قلیل متعصب ناخوش یا جانیان فاسد به این جنگ علاقمند نیست. و هنوز هم همانطور که باور نکردنی بنظر می‌رسد، با مسلح شدن خستگی-ناپذیر هر دوسو برای جهنم نهائی، همچنان ادامه می‌دهند.

این تنها بدین علت ممکن شده است که همه ما بشدت کاهلیم، بشدت بی‌قید، به شدت ترسو. این تنها بدین علت میسر شده است که جائی در عمق وجودمان، جنگ را تأیید می‌کنیم یا جایز می‌دانیم، زیرا ما تمام تدابیر فکری و روحیمان را در پادها پرتاب کرده‌ایم و می‌گوییم بگذار که ماشینهای گمراهانه اداره شده به گردش درآیند! اینست کاری که رهبران سیاسی و ارتشها انجام می‌دهند، ولی خود ما شاهدین، از آنها بهتر نیستیم. همه ما می‌دانیم که می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم، اگر مشتاقانه طالب آن باشیم. ما می‌دانیم که هرگاه بشر حرکتی واقعاً ضروری را احساس کرده علیرغم تمام مقاومتها آنرا انجام داده است. ما با شگفتی و طپش قلب در حالیکه روسها سلاحهایشان را زمین گذاردند و خواستشان را برای ایجاد صلح آشکار ساختند نگاه می‌کردیم. هیچ مردمی در روی زمین وجود ندارند که عمیقاً در قلبشان و وجدانشان از این نمایش شگفت‌آور تکانی بوجود

نیامده باشد. ولی در همان زمان ما تمهیدی که چنین حسی را برمی‌انگیزاند رد می‌کنیم، هر سیاستمداری در دنیا طرفدار انقلاب، منطق و زمین‌گذاردن سلاح است. ولی تنها در اردوی دشمن، نه در سمت خودش! اگر ما صادق هستیم، می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم. یکبار دیگر روسها این حکمت باستانی مقدس، که ضعیف می‌تواند قهرمان‌تر از همه باشد را به ثبوت رساندند. چرا هیچکس بدنبال آنها نمی‌رود؟ چرا پارلمان‌ها و کابینه‌ها همه‌جا خود را با همان سخنان مبتذل هرروزه و یاوه‌سرایی ملال‌انگیز خشنود می‌سازند؟ چرا در هیچ کجا آنها برای دفاع از عقاید بزرگ قیام نمی‌کنند، تنها عقیده‌ای که امروزه مهم است؟ چرا آنها فقط هنگامیکه به نفع خودشان امید دارند خود مختاری ملتها را تأیید می‌کنند؟ چرا هنوز مردم، ایده‌آلیسم دروغین حرافان را قبول می‌کنند؟ گفته شده است که هرملتی دارای حکمرانانی است که لایق و خواهان آنست. شاید اینطور باشد. ما اروپائی‌ها در تمام رویدادها بیرحم‌ترین و خونریزترین حکام را داشته‌ایم:

«جنگ» آیا اینست آنچه که ما خواهان و لایق‌انیم؟ نه، ما این را نمی‌خواهیم، ما همه عکس آنرا می‌خواهیم. جدا از عده‌ای قلیل و سودجو، هیچکس این شرایط شرم‌آور و ناراحت‌کننده را نمی‌خواهد. پس ما چه می‌توانیم بکنیم؟ آری، می‌توانیم خودمان را تکانی بدهیم. می‌توانیم بجنبیم! می‌توانیم از هر موقعیتی برای اثبات آمادگی‌مان برای صلح استفاده کنیم. می‌توانیم از چنین تحریک غیر ضروری که قبلاً بعنوان پیام «ولف» اشاره شد دست بکشیم، و از سخن‌گفتنی‌شبهه به «سونینو»

حذر کنیم. در بحران فعلی جزئی اهانته، يك امتیاز، يك تحريك انسانی ضرری را متوجه ما نمی‌کند! چطور وقتی خودمان را اینگونه عمیقاً به خون آغشته کرده‌ایم، می‌توانیم نگران فنای ملی باشیم؟

حالا زمان خلعید کردن آن عده زماندارانی است که سیاست خارجی را برنامه‌های خودخواهانه ملی می‌پندارند، که فریاد بشر را نادیده می‌گیرند، چرا تا آن هنگام صبر کنیم که حماقت آنها خون میلیون‌ها نفر را به زمین بریزد؟

همه ما بزرگ و کوچک، جنگ طلب و بیطرف، نباید گوشه‌ها را در برابر اخطار ترس آور تهدید وحشتی اینچنین غیرقابل تصور در این ساعت ببندیم. صلح در دست است! در نتیجه، يك آرزو، يك پیشنهاد مانند قدرتی خاموش مشغول کار است. در هر کجا، در هر قلبی. اگر هر يك از ما قلبش را بر آن بگشاید، اگر هر يك از ما عمیقاً مصمم به خدمت برای علل صلح باشد، و دنبال برقراری ارتباط بین افکارش و اعلام خبر صلح باشد - اگر هر انسان خوش فکری برای پاك کردن موانع و حصارهای صلح، تصمیم به وقف خویش، اختصاصاً، برای مدت کوتاهی بگیرد، آنوقت ما صلح را خواهیم داشت.

اگر این انجام شد همه ما در وقوع آن می‌بایست کمک کرده باشیم، همه ما می‌باید از وظایف بزرگی که اعمال می‌شود احساس شایستگی کنیم، تاکنون همه ما در تسخیر حس گناهی مشترك بوده‌ایم.

اگر جنگ ۵ سال دیگر ادامه یابد ابتدای ۱۹۱۸

در پاییز سال ۱۹۲۵، در آفیشل جورنال، تنها روزنامه‌ای که هنوز (هفتگی) در پادشاهی ساکسونی بچاپ می‌رسید، مقاله کوتاه زیر با چنین عنوان مرموزی بچاپ رسید.

يك «كاسپارهاوز» جدید
اخيراً نزدیک «رونه‌بورگ» در «وتلند» کشفی
معمووار و پر دردسر صورت گرفت که تنها آینده نشان
خواهد داد که آیا می‌بایست آنرا بعنوان دقتی محض
تحسین کرد یا بعنوان ذوقی دور از دسترس.
در مسیر از میان برداشتن شهروندانی که آشکارا
برای خدمت عمومی نامناسب هستند، برنامه‌ای که در
منطقه مابرای پذیرفتن مشکلات اجتناب‌ناپذیر با استعدادی
نمونه، سازمان یافته بود و بنحوی انسانی بموقع اجرا
گذارده شده بود، مأمورین محلی «رونه‌بورگ» یکی از
شرایط بسیار پرماجرا را گزارش دادند که در آن يك
فرد معمولی، علیرغم ناتوانی مشهودش در داشتن ثمر

بیشتری برای مملکت و رفاه عمومی، بطور محسوسی پایش را از گلیمش فراتر نهاده بود، این قضیه بعد از چند ماه روشن می‌شود.

يك سال قبل مجمع‌کنترل قدیمی، این فرد معمولی را طبقه‌بندی کرده بود؛ فیلیپ گاسنر در خانهٔ روستائی دورافتاده‌ای در بیرون دهکده‌ای غیرقابل سکونت اقامت داشت و همانطور که در چنین شرایطی معمول است، وظیفهٔ ملی او را با کسر مترقیانهٔ جیرهٔ خواروبارش به او گوشزد کرده بودند.

وقتی که زمان تعیین شدهٔ او سپری گشت، مرگ او گزارش نشده، حتی نامی هم از او در مرکز بیمه‌وشی کلروفرم ثبت نشده بود. در نتیجه مامورین محلی گروهبان «کایل» را به محل سکونت «گاسنر»، برای دادن خطاری رسمی دربارهٔ وظیفهٔ ملی و اطلاع عاقبت عدم همکاری او فرستادند. هرچند این اخطار در شکل‌های پذیرفته شده و همراه تکلیف معمولی خدمت رایگان ابلاغ شده بود. گاسنر مردی تقریباً ۷۰ساله، در شرایط آشفتگی غیر معمولی قرار گرفته و لجوجانه از اطاعت قانون امتناع کرد. گروهبان بیمه‌وده سعی کرد که او را بخاطر داشتن گرایش ضد ملیش سرزنش کند و او را وادارد ببیند چقدر دلسردکننده است که يك مرد مسن که موهایش در افتخارات کشوری به‌سپیدی گرائیده نسبت به انجام فداکاری که همهٔ مردان جوان امیدوارمان حاضر به انجامش در جبهه‌ها هستند، تعلل نشان بدهد. وقتی که گروهبان به او اعلام کرد که تحت تعقیب است، گاسنر تا حد مقاومت پیش رفت. گروهبان که قبلاً با قدرت بدنی این مرد که مشمول کسر جیره شده بود

برخورد کرده بود، مبادرت به جستجوی خانه کرد و حالا قسمت باور نکردنی داستان فرا می‌رسد: يك مرد جوان در طبقه دوم خانه پیدا شد که مشغول تماشای باغ از پنجره بود. پیرمرد سالها بود که او را آنجا پنهان کرده بود.

این مرد جوان که بیست و شش ساله و سرشار از سلامتی بود، معلوم شد که «آلوا گاسنر» است، پسر صاحب‌خانه. چگونه يك پیرمرد تودار قادر بود از قدرت سر بازگیری طفره برود و پسرش را برای سالها مخفی نگاه دارد، بماند تا روشن شود؛ محتمل‌ترین فرض تحریف جنایتکارانهٔ سوابق بنظر میرسد. خیلی چیزها توضیح داده شده است، بدون شك و با توجه به دورافتادگی خانه، با توجه به مقاصد پلید پدر و وجود باغچهٔ با دقت کاشته شده که از نظر غذائی نیاز هردو را به قدر کافی برآورده می‌کرد.

آنچه که ما را اینجا بخود جلب می‌کند، خیلی صورت غیر معمول تقلبی بزرگ و طرح طفره بعنوان يك مسئله روانشناسانهٔ خلاف قاعده که روشن شده است و در حال حاضر مورد بازجویی خبره‌گان قرار گرفته است، نیست. داستان به سختی باورکردنی است، ولی شواهد در دست، جای هیچ شکی را باقی نمی‌گذارد!

متخصصین همه معتقدند که «آلوا گاسنر» از نظر عقلی طبیعی است. بعلاوه مهارت او در خواندن، نوشتن و محاسبه در سطح بالائی تربیت شده است و با کمک يك کتابخانه خصوصی خوب او خود را وقف مطالعه فلسفه کرده، و کاغذهای زیادی درباره ریشه و محدودهٔ علم، و جنبه‌های مختلف تاریخ فلسفه سیاه کرده است،

بدون ذکر اشعار و پرسه زدن‌ها در نویسندگی خلاق، همه آن چیزها حداقل گواهی روشن فکر کردن و تجربه فکری را می‌دهند.

ولی در زندگی فکری این مرد جوان عجیب، نقیصه‌ای کاملاً غیر معمولی وجود دارد، او چیزی از جنگ نمی‌داند! تمام این سال‌ها او خارج از دنیائی که همه ما را احاطه کرده زندگی کرده است؛ درست و بطور رسمی او برای دنیا موجودیت نداشت، بنابراین دنیا و زمان ما برای او معنا نداشت. احتمالاً او تنها بزرگسالی است در اروپا که با وجود فکری کاملاً رسا، چیزی از زمان خودش نمی‌داند، از جنگ جهانی، از رویدادها و تغییرات ده ساله اخیر!

ما به مقایسه این فیلسوف عجیب با «کاسپارهاوزر» تحریک شده‌ایم!

آن شخصیت حماسی که، سال‌های جوانی او در شفقی دوردست سپری شد و از دنیای انسان‌ها فراتر رفت.

احتمالاً بزودی مورد سادۀ «گاسنر» بزرگ روشن خواهد شد. او گناهی بزرگ مرتکب شده است و می‌باید پی‌آمدهائی را متحمل شود، ولی درباره جرم و شراکت پسر، نظرات کاملاً متفاوت است. در حال حاضر او هنوز تحت آزمایشات در یک بیمارستان روانی است.

تنها واکنش او در مقابل حداقلی که درباره کوران اتفاقات ملی، و وظایف مدنی‌اش آموخته است شبیه به تمجیبی بچگانه پوشیده در ترس است. این کاملاً بدیهی است که پدر او کوششی برای آموختن این مسائل بطور جدی به او نکرده است؛ بنظر می‌رسد که او تمام مراجع مربوط به دنیای امروز را بعنوان افسانه‌هایی برای

امتحان کردن حالت روحیش بکار گرفته است. بنابراین، از سئوالات و امتحانهای پیوسته براساس معماهای معمولی آشنا برای هر بچه، پاسخی را استخراج نکردند.

در حال به زیر چاپ رفتن این متن، ما متوجه می شویم که دانشکده فلسفه دانشگاه لایپزیگ موضوع را اکنون مورد بررسی قرار داده است. نوشته های «گاسنر» در حال بررسی هستند. ولی علیرغم ارزش های مثبت و منفی این نوشته ها، دانشکده تمایل بیشتری دارد که خودش برائت این مرد را اعطا کند و ممکن است تصمیم بگیرد که او را بعنوان تنها نمونه انسان منقرض شده حفظ نماید. این «انسان پیش از جنگ» موضوع مورد بررسی خواهد بود و شاید بخاطر علم حفظ شود.

اروپائی

ژانویه ۱۹۱۸

عاقبت خدای بزرگ رحم آورد و طوفان بزرگ را فرو فرستاد، تا این برهه تاریخی زدین که در جنگ خونین جهانی به اوج رسیده بود پایان بگیرد. آبها غمخوارانه آنچه را که سیاره مسن را بی حرمت ساخته بود شستند، دشتهای برفی با خون سیراب شده و کوههای به توپ بسته شده، اجساد در حال فساد به همراه سوگواران نشان، آنها که مست خونخوارگی بودند همراه بایینوایان و گرمسنگان همراه آنها که دیوانه شده بودند.

آسمان آبی، مهربانانه به حباب نرم پائین نگریست. در نهایت، تکنولوژی اروپائی فطرت خویش را نشان داد. هفته ها، اروپا با توانائی و سرسختی در مقابل آبهای که به آرامی زیاد می شدند از خودش دفاع کرد. ابتدا با سدهای عظیمی که میلیونها اسیر جنگی پرروی آنها، روزها و شبها کار کردند؛ سپس با خاکریزهای مصنوعی که با سرعتی افسانه ای برپا گشتند و در ابتدا بهار خوابهای غول آسائی بنظر می رسیدند و عاقبت بشکل برج درآمدند. با عقب نشینی به این برجها، بشر

ایمانش را تا به آخر با شجاعتی پر شور حفظ کرد. ابتدا اروپا، بعد تمام دنیا غوطه‌ور شده بودند، ولی بر روی آخرین برجهای بیرون مانده، چراغهای جستجو، هنوز نور جادوئی شان را در شفق نمناك نشانه رفته بودند، در حالیکه توپها گلوله‌هایشان را از برج به برج با قوسهایی دلپذیر به آهستگی پرتاب می‌کردند.

شلیک‌های حماسی تا به آخر ادامه یافتند.

دنیا بالاخره غوطه‌ور گشته بود. تنها اروپائی باقیمانده که بر روی آبها توسط کمربند نجاتی شناور مانده بود، آخرین نیرویش را برای ضبط رویدادهای روزهای آخر بخدمت می‌گرفت، زیرا آرزو داشت که انسانهای آینده بدانند که سرزمین آبا اجدادیشان چند ساعتی بیشتر از دشمنان عمر کرد، آنقدر که نخل‌پیروزی را برای همیشه حفظ نماید.

سپس شاهینی سیاه و عظیم در افق خاکستری ظاهر شد و به آرامی به اروپائی بی‌توان نزدیک شد. با خوش-اقبال، او قایقی را تشخیص داد، او پیری مسن را بر عرشه ایستاده دید، شکلی نافذ با ریشی خاکستری و بلند - و بعد هوشیاریش را از دست داد. يك آفریقائی غول‌آسا او را چون ماهی از آب گرفت. کمی بعد او چشمهایش را باز کرد و پیر، آنجا خندان ایستاده بود، زیرا که موفقیت مأموریتش کامل شده بود: يك نمونه از هرگونه موجود زنده بر روی زمین نجات یافته بود. در حینی که قایق با آسودگی در جلو باد حرکت می‌کرد، در انتظار آبهای گل‌آلود برای کنارکشیدن، حیاتی‌شاد شکل گرفت. دسته‌های بزرگ ماهی ردپای کشتی را تعقیب می‌کردند، پرندگان و حشرات از همه

رنگها بر روی عرشه باز، ازدحام کردند، هر حیوان و انسانی از نجات یافتن و حفظ شدن برای حیاتی جدید حس شادمانی می کرد. طاووس رنگارنگ صفیر روشن صبحگاهیش را بر روی آبها فرستاد، فیل خندید و خودش و همسرش را با خرطوم برافراشته اش خیس کرد، سوسمار، رنگین کمان وار بر روی چوب آفتاب خورده ای لمید. سرخ پوست با پرتاب های سریع نیزه اش ماهی های درخشان را از سیلاب های ژرف بیرون کشید، آفریقائی از سائیدن چوب های خشك بیکدیگر آتش روشن کرد و در شادی ضربه ای آهنگین با کف دستش بر رانهای فربه زنش نواخت. در حالیکه هندوی لاغر و تکیده، دست به سینه ایستاده بود، زیر لب اشعاری از آواز باستانی خلقت را زمزمه می کرد، اسکیمو بخارکنان در زیر آفتاب در حال ازدست دادن آب و چربی لمید و چشمهای کوچکش خندان بودند، چنانکه گوئی خوک خوش سیرتی او را می بوئید. ژاپونی کوچک برای خودش عصائی تراشید که آنرا با دقت در حال توازن، گاهی بر روی بینیش و گاهی بر روی چانه اش نگاه می داشت. اروپائی که نوشته هایش همراهش نجات یافته بودند، صورتی از موجودات زنده حاضر را تنظیم کرد.

گروهها و همبستگیها شکل گرفت، و هرگاه که نزاعی در حال شروع بنظر می رسید، پیر سرعت آنرا با يك چرخش دست متوقف می کرد. همه خوش مشرب و شاد بودند، تنها اروپائی کناره گیر مشغول نوشته هایش ماند - و بعد تمام انواع رنگی بشر و حیوانات نوعی سرگرمی را تدبیر کردند، مسابقه ای که در آن هریک مهارتهایش را بنمایش می گذاشت.

هریک می‌خواستند که اولین باشند. و پیر خودش می‌بایست فرمان را بدهد. او مسافران را به گروه‌های جداگانه تقسیم کرد، حیوانات بزرگ، حیوانات کوچک، و انسانها، نخست هرکس می‌بایست سخن می‌گفت و هنری را که در آن بر دیگران برتری داشت اعلام می‌نمود، و بعد هر یک بنوبت آنرا بنمایش می‌گذاشت.

این بازی خوب برای روزها ادامه یافت، زیرا اعضاء گروه‌ها ناگهان کارشان را متوقف می‌ساختند و برای دیدن گروه دیگری می‌شتافتند. چه نمایش شگفت‌انگیزی بود! هر یک از مخلوقات خدا استعدادهای نهفته‌اش را پدیدار می‌ساخت.

چه نمایش باشکوهی از غنای زندگی! چه قهقهه‌ها، هائی زدند، چه آوازهایی خواندند، هل‌هله کردند، دست‌افشانی کردند، پایکوبی کردند و با فریاد تشویق کردند!

راسو، فوق‌العاده‌دوید، چکاوک افسون‌کننده‌خواند، بوقلمون نر غیغ‌دار، خارق‌العاده رژه رفت، و سنجاب با چابکی باورنکردنی بالا رفت. بوزینه ادای میمون مالای را درآورد و بابون، بوزینه را تقلید کرد. دوندگان و بالاروندگان، شناگران و پرندگان، خستگی‌ناپذیر به رقابت برخاستند و هر یک در مسیر خودش بی‌رقیب بود و بشدت تشویق شد. بعضی حیوانات جادو کردند و بعضی دیگر خودشان را نامرئی کردند. بعضی خودشان را با زور آزمائی نشان دادند، بعضی با مکر، بعضی در حمله، بعضی در تدافع، حشرات نشان دادند که چگونه خود را با همرنگ کردن با علف، چوب، خزه و تخته سنگ حفاظت می‌کنند. در حالیکه بعضی از میان ضعفا

تشویق شدند و تماشاگران خندان را با منتشر کردن بوئی بسیار بد برای دفع حمله فراری دادند. هیچ يك درنگ نکردند، همه استعدادهایشان را نشان دادند. آشیانه پرندگان، تاییده، خمیری، بافته و چسبانده شده بود. پرندگان شکاری نشان دادند که چطور کوچکترین چیز را از ارتفاع بعید تشخیص می‌دهند.

انسانها نیز بخوبی خود را نشان دادند. آفریقائی بزرگ ماهرانه و بدون کوشش زیاد از دکل بالا رفت. با سه حرکت ماهرانه مالایائی يك برگ نخل را تبدیل به پارو کرد و با يك تخته بر روی آب راند و رفت. سرخ پوست کوچکترین هدف را با تیری ضریف مورد اصابت قرار داد، و از دو نوع برگ لیف درختی، همسرش حصیری بافت که تحسین بلندی را موجب شد، همه از شاهکار جادوی هندو از حیرت گیج و منگ شده بودند. و چینی نشان داد که چگونه مردمان کوشا محصول درو شده را با نشا و دوباره کاشتن آنها در فواصل معمول سه برابر می‌کنند.

اروپائی بسیار بی‌محبوبیت بود. چندین بار او خصومت عموزاده‌هایش را با تحقیر هنر دیگران پراانگیخته بود. وقتی که سرخ‌پوست پرنده‌ای را در آسمان در ارتفاع زیاد با تیر زد، مرد سفید شانه‌هایش را بالا انداخت و ادعا کرد که او می‌تواند با يك اونس دینامیت سه برابر آن ارتفاع شلیك کند. وقتی درگیر انجام آن شد، سینه صاف کرد و من و من کرد و گفت که به فلان و بهمان نیاز دارد و يك دوجین چیزهای دیگر. او چینی را هم مسخره کرد، باگفتن: بله این دوباره کاشتن جوانه، نشان داد که مردم او کوشا هستند، ولی شك کرده

آیا حاصل چنین رنج زیادی آنها را خوشحال می‌سازد. چینی، با این جواب که هر مردمی که به اندازه کافی برای خوردن دارند و خدایان را محترم می‌شمارند، خوشحالند موافقت همه را برانگیخت. ولی اینبار هم اروپائی با تمسخر برخورد کرد.

مسابقه شاد ادامه یافت، و بالاخره حیوانات و همه انواع بشر استعدادها و مهارت‌هایشان را به نمایش گذاردند، همه تحت تأثیر یکدیگر و خشنود بودند. پیر از میان ریش سفیدش خندید و برای قدردانی گفت: حالا آبها شادمانه خواهند توانست فروکش کنند، زیرا که يك زندگانی جدید و ازلی و شاد در پیش است.

تنها، اروپائی کار برجسته‌ای را بنمایش گذاشت، و حالا همه مصرانه خواستند که او پا پیش بگذارد و قسمت خودش را اجرا کند، برای اینکه نشان بدهد آیا او هم حق دارد که هوای خوب خدا را استنشاق کند و در خانه قایقی پیر سفر کند یا نه؟

مدتی طولانی او امتناع کرد و علتها تراشید. ولی «نوح» خودش مداخله کرد، که در نتیجه آن مرد سفید سخن گفت. او گفت: «منهم يك توانائی را گسترش داده‌ام و آنرا تا حد بالائی از مهارت پرورانده‌ام. چشمان من تیزبین‌تر از موجودات دیگر نیست، تفاوت من حتی در گوشه‌ایم و یا هر مهارت دستی یا هرچیز دیگری ازین قبیل نیست. استعداد من از طبیعتی والاتر است. استعداد من تفکر است.»

آفریقائی فریاد زد: «نشانمان بده» و همه جمع شدند.

مرد سفید به آرامی گفت: «نشان دادنی نیست،

شاید شما مرا درك نكرده اید، آنچه مرا متمایز می سازد فكر منست».

آفریقائی از ته دل خندید، بطوری که دندانهای سفید بر فیش نمایان شدند، هندو لبهای باریکش را به استهزا حلقه کرد، چینی لبخندی زیرکانه زد، لبخندی از روی خوش طینتی. و به آرامی گفت: «فکر؟ ممکنست این فکرتان را به ما نشان بدهید، تا بحال ما چنین چیزی را ندیده ایم».

اروپائی با ترشروئی گفت: «چیز دیدنی نیست».

«هنر مخصوص من اینست: من در مغزم تصورات دنیای بیرون را نگاه می دارم. از این تصورات، من برای خودم تصورات و روشهای جدیدی را می سازم. من قادرم که در مغزم به تمام دنیا فكر كنم: به زبانی دیگر، این دوباره ساختن است.» نوح دستش را بر روی چشمهایش کشید. به آرامی گفت: «معذرت می خواهم، ولی فایده آن چیست؟ خدا هم اکنون دنیا را دوباره ساخت، چرا تو می خواهی آنرا دوباره بسازی و در سر کوچکت برای خودت آنرا نگاه داری؟» فریاد تشویق و سؤالات مشتاقانه از همه سو برخاست.

اروپائی گفت: «صبر کن، تو نمی فهمی، عمل تفکر را نمی شود مثل هنرها یا صنایع دیگر نشان داد.» هندو لبخند زد: «اوه می شود؛ عموزاده سفید، می شود، عمل فکرت را بما نشان بده. مثلاً محاسبه، بیایید مسابقه محاسبه بدهیم. خوب حالا، يك مرد و همسرش سه فرزند دارند، هريك از آنها بنوبه خود دارای خانواده می شود هريك از زوج های جوان هر سال يك فرزند دارند، چند سال طول می کشد که ما در مجموع صد نفر داشته باشیم؟»

همه سراپا گوش بودند، ابرو درهم کشیده مشغول شمردن انگشتانشان. اروپائی همه تلاشش را کرد. ولی او تقریباً وقتی شروع به شمردن کرد که چینی جواب را اعلام کرد. مرد سفید تصدیق کرد: «بد نیست، ولی این فقط سرعت انتقال فکر است. تفکر من برای شوخیهای کوچک نیست، برای مسائل بزرگی است که سعادت بشر به آنها بستگی دارد.»

نوح تحسین کنان گفت: «خارق العاده است، مهارتی که سعادت بیاورد مطمئناً مهمترین مهارت‌هاست. فقط بما بگو تو از سعادت بشر چه می‌دانی، ما همگی ممنون خواهیم شد.» اجتماع مسحور شده منتظر مرد سفید بود که سخن بگوید.

«حالا ما خواهیم دانست. افتخار بر کسی که بما نشان بدهد که سعادت بشر کجا یافت می‌شود! ما بخاطر حرفهای غیر دوستانه مان از او تقاضای بخشش می‌کنیم. اگر او اینرا بداند، دیگر چه نیازی به مهارتهای چشم، گوش، دست، پشتکار، مشقت و یا علم حساب دارد!»
تا اینجا اروپائی مغرور و مطمئن به نفس بود. ولی حالا در چهره حیران مؤدب آنها، او غیر مطمئن بنظر می‌آمد.

او با تردید گفت: «این گناه من نیست. اما شما هنوز هم نمی‌فهمید، من نگفتم که راز سعادت را می‌دانم. من فقط گفتم که تفکر من بر روی مشکلاتی کار می‌کند که حل آنها سعادت بشر را ترویج خواهد داد. چنین کاری وقت زیادی می‌برد. نه شما و نه من آنقدر نخواهیم بود که پایان آنرا ببینیم. مشکلات پیچیده هستند و تسلسلها درباره آنها تعمق خواهند کرد.»

حضار بهت زده و ناباور گوش دادند. مرد چه می گفت؟ حتی نوح چشمها را گرداند و ابرو درهم کشید. هندو به چینی لبخندی زد. وقتی که دیگران نمی توانستند به چیزی برای گفتن فکر کنند، چینی سخن گفت، او مهربانانه گفت: «برادران عزیز، این عموزاده سفید، شوخ است. او سعی دارد بما بگوید که مغزش بر روی چیزی کار می کند که نواده گان نوه های ما هم معلوم نیست که آنها می بینند یا نه. من پیشنهاد می کنم که او را بعنوان يك بذله گو تشویق کنیم. او چیزهایی می گوید که هیچ يك از ما كاملا از آن سر در نمی آورد، ولی من فکر می کنم که اگر همه آنچه را که او می گوید بفهمیم ما را به خنده و خنده و خنده خواهد انداخت، آیا شما هم همینطور احساس نمی کنید؟ - از شنیدن این مطلب خوشحالم. من پیشنهاد می کنم که سه بار برای بذله گویمان هورا بکشیم!»

همه انسانها و حیوانات متحد شدند و از پایان گرفتن این واقعه پریشان کننده خوشحال بودند. ولی بعضی ها ناراحت و عصبانی بودند، و اروپائی كاملا بخودش وا گذاشته شد. در پایان نیمروز، آفریقائی به همراه اسکیمو، سرخپوست و مالایائی نزد پیر رفت و گفت:

«پدر محترم، ما سئوالی از شما داریم. ما این مرد سفید را که همه ما را به تمسخر گرفت دوست نداریم. هر حیوانی، هر خرسی، هر ککی، هر قرقاولی و هر سوسك سرگینی، و همانطور هر يك از ما انسانها، به تنهایی چیزی برای نمایش داشتیم. استعدادهایی که توسط آنها ما خدا را ستایش، و زندگیمان را حفاظت می کنیم، افزون و یا زیبای می کنیم. ما استعدادهای متحیر

کننده‌ای دیدیم، بعضی‌ها ما را خندانند، حتی کوچکترین موجودات چیزی خشنود کننده عرضه داشتند. تنها این مرد رنگ‌پریده که ما او را در آخر از آب گرفتیم چیزی بجز تحیر، و سخنان متکبرانه عرضه نکرد، هیچ چیز بجز کنایه و شوخی، که کسی آنها را نفهمید و هیچ کس را شاد نکرد - بنابراین پدر عزیز، ما از شما می‌پرسیم: آیا درست است که چنین موجودی در شروع زندگی جدید بر روی زمین محبوب، بمالحق شود؟ آیا نتایج، مصیبت بار نخواهد بود؟ فقط به او نگاه کن! چشمانش گرفته است، پیشانی‌ش پر از چین است، دستهایش بی‌رنگ و بی‌توانند، چهره‌اش عبوس و غمگین است، در مجموع او تیره‌گی ساطع می‌کند. او باید ایرادی داشته باشد خدا می‌داند که چه کسی این مرد را به قایق ما فرستاد! پیر چشمانش را دوستانه به پرشش‌کننده دوخت.

او به آرامی و مهربانانه بنحوی که چهره آنان را روشن ساخت گفت: «فرزندانم، فرزندان عزیزم آنچه شما می‌گوئید هم درست است و هم نادرست. ولی خدا درست پیش از آنکه شما سؤالتان را از من پرسید جوابش را داد. من نمی‌توانم بپذیرم که، مرد سرزمین جنگ، از قبل تبعیض فکری ندارد، و این خیلی سخت نیست که ببینیم چرا چنین آدمهای یک‌دنده‌ای باید وجود داشته باشند. ولی خدا، که خودش انواعش را خلق کرد، علتش را می‌داند، همه شما شکایاتی زیاد از این مرد سفید دارید، آنها کسانی هستند که زمین بیچاره ما را فاسد ساختند و این چنین عاقبتی را بر آن روا داشتند. اما ببینید خدا نشانه‌ای از آنچه که در ضمیرش در مورد نجات این مرد سفید بوده داده است. همه شما، تو

آفریقائی، تو سرخپوست، و تو اسکیمو، همسران محبوبتان را برای زندگی جدیدی که ما امیدواریم بزودی بر روی زمین آغاز کنیم همراه دارید، فقط مرد اروپائی تنهاست. این مطلب مدت زیادی مرا ترساند، ولی حالا فکر می‌کنم که علتش را می‌دانم. این مرد بعنوان يك هشدار و انگیزه برای ما حفظ شد. شاید بعنوان نوعی روح خبیث. ولی او قادر نخواهد بود که خودش را فراموش کند، مگر توسط سقوط در جریان انواع رنگی انسان. او قادر نخواهد بود زندگی جدید شما را بر روی زمین بفساد بکشد. ازین بابت مطمئن باشید! «شب فرو افتاد، و صبح نوك قله کوه مقدس از میان آبها پدیدار شد.

رؤیای بعد از کار

مارس ۱۹۱۸

در پست قائم مقام منشی در یکی از بخشهای دولتی، من خودم را دقیقاً در همان شرایطی یافتم که اکثر آنهایی که چند سال پیش مجبور به ترك عادات قدیمی شان شدند و از آن به بعد وادار به خدمت گشتند. در پایان روزها، کار ما را تحت فشار قرار می دهد، با آن به رختخواب می رویم و با آن بر می خیزیم، مانگران اداره هایمان هستیم، ما سعی در بهتر نمودن روشهای ساده داریم، و تمام شخصیتمان را در کوره دوران فرو می بریم. و بعد ناگهان لحظه ای می رسد که «خویشنمان» - «آدم ابوالبشر» - در درونمان به جنبش در می آید، سست و نا مطمئن، مثل کسی که سعی دارد از بیهوشی برخیزد و هنوز نتوانسته است تسلط کاملش را بردست و پا و افکارش باز یابد. این است حسی که چند روز پیش، وقتی که قدم زنان از محل کارم با یکدسته پرونده در زیر بغلم، در حال رفتن بخانه، احساس کردم. آفتاب گرم بود و هوا خبر از بهار می داد و بوئی می داد که گوئی جائی بوته های فندق به گل نشسته بودند. همین يك لحظه پیش، در

تراموای شهری، افکارم با زندانیان جنگیم مشغول بود. عمیقاً در فکر کلمات و خاطراتی بودم که قصد داشتم بعد از شام آنها را بنویسم. داشتم از شهر خارج می‌شدم و ناگهان، افکارم دیگر متوجه زندانیان یا مشکلات مورد قبول اعتقادات نبود. از این دقیقه به دقیقه بعد دنیا را آنطوری دیدم که وقتی نگران نیستیم، بنظرمان میرسد. مرغان سیاه فربه بتندی از میان پرچین‌های لغت حرکت می‌کردند و درختان لیمو که مزارع را محصور کرده بودند، شبکه ظریف شاخه‌هاشان را در آسمان آبی و ابری ملایم بهار قلم زده بودند. اینجا و آنجا در حاشیه مزارع تکه‌های چمن براق و تازه وجود داشت و نور بر روی خزه‌های خیس روی تنه درختان گردو بازی می‌کرد. تمام چیزهائی را که در کیف دستی‌ام و در سرم حمل می‌کردم فراموش شده بودند و برای يك ربع ساعت، در طول پیاده‌روی، نه در آنچه که ما آنرا: واقعیت می‌نامیم، بلکه در واقعیت زیبایی قابل اعتمادی که در درونمان داریم زندگی کردم. همان‌کاری را کردم که بچه‌ها، عشاق و شاعران می‌کنند. من همه قصد و اراده را فراموش کردم و خودم را به‌دست رویاهای رنگارنگ و دوست داشتنی سپردم.

رویا‌های امیدوارانه‌ای از جلوی چشمانم گذشتند و همانطور که شاهدشان بودم بنظرم چیزها تازه رسیدند برای اولین بار آنها بدهنم می‌رسیدند. من آمال نفسانی سرزنش نشده خالص و معصومانه را مشاهده کردم، يك دنیای مدور خودکفای آمال نفسانی و غیر اخلاقی، خواسته‌های غیر اجتماعی و تصویرهای آینده را، بدون ارتباط با جنگ و صلح، بدون رابطه با تبادیل زندانیان

و بدون ارتباط با هنر، جامعه، سیستمهای مدرسه یا مذهب آینده، چنین روابطی به عمق نخواهند رسید. آنها تنها در سطح وجود دارند. برای یکبار «آدم ابوالبشر» من، پرده‌ها را درید؛ او کودکی بود و تمام امیالش مربوط به خودش و سلامتش بودند. من رؤیائی عجیب داشتم. در رؤیا دیدم که صلح شده است، همه ما راحت و آزاد شده‌ایم، خورشید می‌درخشید و من دقیقاً آنچه را که می‌خواستم می‌توانستم انجام بدهم.

در رؤیایم من سه‌کار را انجام دادم: اول در ساحل دریائی دراز کشیدم، در حالیکه پاهایم در آب بودند. ساقه‌ علفی را جویدم، چشمانم نیمه‌باز بودند و آهنگی را زمزمه کردم. لحظه به لحظه سعی داشتم آهنگی را که زمزمه می‌کردم درک کنم ولی خیلی مشکل بود. نگران چه بودم؟ به زمزمه کردن ادامه دادم تا آنکه دیگر کافی بود و پاهایم را با سر و صدا در آب زدم. تقریباً در گرمای آفتاب بخواب رفته بودم، ولی ناگهان همه‌چیز دوباره باز گشت، من آزاد و ارباب خودم بودم، می‌توانستم هرچه که می‌خواهم انجام بدهم، در ساحل دراز کشیده بودم و تا فرسنگها هیچ‌کس بجز من وجود نداشت. از جا جستم، صدائی مثل فریادهائی که سرخپوستان موقع جنگ می‌کشند در آوردم، و خودم را با سر و صدا به درون آب آبی انداختم. خودم را به آب کوبیدم، بعقب و جلو شنا کردم، گرسنه شدم، بطرف ساحل دویدم و در کنار کوله‌پشتی‌ام دراز کشیدم. به آرامی يك تکه کلفت نان را بیرون کشیدم، نان سیاه مرغوب پیش از جنگ، و يك سوسیس - از آن نوع سوسیسی که وقتی كوچك هستیم در پيك نيك‌های مدرسه یا خود می‌بریم - تکه بزرگی

پنیر سوئیسی و یک سیب و تکه‌ای شکلات، همه اینها را جلویم ریختم و آنقدر تماشایشان کردم که دیگر تحملشان را نداشتم. بعد بطرفشان حمله بردم. و بمحض جویدن نان و سوسیس، خوشی کودکانه دوری جاری شد و مرا کاملاً مستغرق ساخت.

خیلی طول نکشید، بزودی صحنه تغییر کرد. حالا من جدی بودم و سراپا پوشیده، در اتاقی خنک نشسته بودم و به باغ نگاه می‌کردم. سایه شاخه‌ها روی پنجره بازی می‌کرد. در دامنم کتابی داشتم که عمیقاً در آن فرو رفته بودم. نمی‌دانستم که چه کتابی است. فقط می‌دانستم که فلسفه است — ولی نه «کانت» یا «افلاطون»، بیشتر دربارهٔ دستورات «آنجلوس سیلسیوس» — من خواندم و خواندم و خود را در لذت ناگفتنی، غوطه‌ور در آزادی و بی‌تشویشی غرق کردم، بدون دیروز و فردا، در این دریا، این دریای زیبای نیروبخش توجه و سربلندی و انتظار مشتاقانه رویدادها، که می‌تواند مرا توجیه کند و تفکرات مرا تائید نماید. من خواندم و مجذوب شدم، به آراسی ورق‌زدن. در پنجره یک زنبور قهوه‌ای — طلائی، علیرغم تمام سکوت دنیای درونش وز وز می‌کرد و می‌خواند، هیچ آرزویی بجز بیان رضایتش و پرکردن سکوت نداشت.

لحظه به لحظه بنظرم آمد که از فاصله‌ای دور یا از درون خانه صداهائی لطیف و با شکوه شنیدم، ویولن یا ویلن سل. کم‌کم بلندتر و واقعی‌تر شدند، و خواندن و فکر کردنم تبدیل به شنیدن شدند، غوطه‌ای سرمستانه، وزنه‌ای «موزارت» بردنیائی ناب و تسکین‌دهنده حاکم شدند.

و یکبار دیگر رؤیایم تغییر کرد. هرچند تمام عمرم آنجا بودم، روی يك صندلی سفری کنار يك دیوار کوتاه در حاشیهٔ موسستانی در درهٔ شرقی نشسته بودم. روی زانوانم مربعی مقوائی داشتم، در دست چپم صفحه رنگ (پالت. م) سبکی وجود داشت و در دست راستم قلم موئی، در کنارم چوبدستم در زمین نرم فرو شده بود، کوله پشتی ام باز بود و می توانستم لوله های رنگ کوچک فشرده شده را در آن ببینم. یکیشان را برداشتم، درش را باز کردم، و با شوقی عمیق قدری از آبی «کوبالت» را روی صفحه - رنگم با فشردن لولهٔ رنگ قرار دادم، و بعد قدری سفید و سبز «ورونز» را برای کشیدن هوای عصر، و قدری قرمز ترکی خالص. مدتی طولانی به کوهستان دوردست و ابرهای دودی - طلائی - قهوه ای، بدقت نگاه کردم، آبی سیر را با قرمز مخلوط کردم. با احتیاط نفس می کشیدم، زیرا منظره می بایست بی نهایت حساس، روشن و با روحی باز باشد. بعد از لحظاتی تردید، قلم مویم با حرکات دایره وار و سریع، ابری روشن با سایه های خاکستری و بنفش در آبی ترسیم کرد. سبز جذاب خالص نمای جلو و درختان بلوط پررنگ شروع به بازی بر رویهم و هماهنگی با قرمز و آبی خاموش نمای عقب نمودند. صمیمیت و تظاهر کشش ها و تضادها بصدا درآمدند، و خیلی زود زندگی درون من، بر روی مربع مقوائی بر روی زانوانم، متمرکز شد. هرچه که دنیا برای گفتن و انجام دادن برای من داشت، برای اعتراف به من و تقاضای عفو از من - یا من به دنیا، هنوز آنجا در آبی و سفید، در زردشادی بخش گستاخ و در سبز روشن گرم دلچسب آرمیده بود. و من حس کردم که این

زندگی بود! این سهم من از دنیا و شادی و رنج من بود. در خانه بودم، اینجا آرامش برایم ذخیره شده بود، اینجا سلطان بودم، اینجا می توانستم با سعادت بی تفاوتی، به دنیای خشک رسمی پشت کنم. سایه ای بر روی تصویر کوچکم افتاد، سربرداشتم. من بیرون خانه ام ایستاده بودم و رؤیا تمام شده بود.

جنگ و صلح

تابستان ۱۹۱۸

بدون شك آنهائی كه جنگ را اصلی كهن و طبیعی می‌شناسند، حق دارند. از آنجائی كه انسان نوعی حیوانست، او با جدال زندگی می‌كند، او به بهای دیگران زندگی می‌كند، و از آنها كه باعث ترسش می‌شوند نفرت دارد.

بنابراین زندگی جنگ است.

تعریف «صلح» خیلی مشكلتر است. صلح نه حالتی در اصل بهشتی است و نه حالتی از همزیستی مسالمت‌آمیز دو طرفه. صلح چیز است كه ما آنرا نمی‌دانیم، فقط می‌توانیم آنرا حس كنیم و دنبالش بگردیم. صلح يك ایده‌آل است. عمیقاً پیچیده است، بی‌ثبات و شكستنی - يك نفس می‌تواند در همش بریزد. صلح واقعی مشكلتر و غیر معمولی‌تر از هر موقعیت اخلاقی یا فكری برای هر دو نفر است كه با يكدیگر زندگی می‌كنند و يكدیگر محتاجند.

با اینحال آرزوی صلح و میل به صلح بسیار كهن است. برای هزاران سال است كه ما این پند اسامی و

بزرگ را می‌دانیم که: «تو نباید بکشی». بیشتر از هر خصیصه دیگری، انسان توسط قابلیتش برای چنین پندهایی تصویر گشته است و با چنین ضرورت‌هایی دست نیافتنی، او را از حیوانات متمایز می‌سازد و بنظر می‌رسد که خطی بین او و «طبیعت» می‌کشد.

در حضور چنین نصایح بزرگی، ما احساس می‌کنیم که انسان، حیوان نیست، محدود نیست، موجودیتی محدود نیست، نه فقط موجودیتی یکباره و برای همه چیز تکامل یافته، بلکه به هستی وارد شده‌ای، طرحی، رؤیائی برای آینده، اشتیاق طبیعت برای شکلها و امکانات جدید. وقتیکه در آغاز، فرمان «تو نباید بکشی» را ادا کرد، هدف، عظیم بود. این تقریباً مترادف «تو نباید نفس بکشی» بود! بنظر غیرممکن می‌آمد، احمقانه و خود - ویرانگر. و هنوز این پند نیرویش را در طول قرن‌ها حفظ کرده، قوانین خلق کرده، گرایش‌ها و حکمت‌های اخلاقی، پندهای قلیل دیگری نیز چنین ثمری متحمل شده‌اند و زندگی انسان را دگرگون ساخته‌اند. «تو نباید بکشی» دستورالعملی شسته رفته از مکتب

«نوع دوستی» نیست. نوع دوستی در طبیعت روی نمی‌دهد. «تو نباید بکشی» معنیش این نیست که: انسان دیگری را آزار نده! معنیش این است که: خودت را از دیگران محروم نکن، خودت را آزار نده! انسانی دیگر بیگانه‌ای نیست؛ او چیزی جدا نیست، بدون وابستگی بمن و خودکفا. هر چیزی در دنیا، همه میلیونها «دیگران»، برای من تا آنجائی که آنها را می‌بینم، احساسشان می‌کنم و با آنها ارتباط دارم وجود دارند. روابط بین من و دنیا، بین من و «دیگران» مفاهیم

زندگی هستند.

برای درك این، برای حس کردنش و آزمودن راه هر کسی در مسیر پیچیده این حقیقت، جاده بشریت وجود داشته. آنجا پیش رفت بوده و پس رفت. آرزوهای نورانی خارج از آنچه که ما برای یافتن قوانین تاریك پیش گرفتیم، ناگهان مفاك‌های آگاهی را مشتعل کرده‌اند. پیشرفتهای عجیبی مانند عرفان و علم کیمیا روی داد، هرچند بعضی از معاصرین ما آنها را تا حد مزخرفات نزول می‌دهند، آنها بخوبی می‌توانند نقاط اوجی در جستجوی انسان برای درون‌بینی باشند.

و جدا از علم کیمیا که آغاز راهی شد برای عرفان خالص و تکمیل نهائی «تو نباید بکشی»، ما با لبخندی گستاخانه دانش و تکنولوژی را خلق کرده‌ایم که انفجارات و گازهای سمی را می‌سازد. پیشرفت کجاست؟ پس رفت کجاست؟ هیچ کدام نیست.

جنگ بزرگ این چند سال، هر دو چهره را نشان داده. بنظر می‌رسد که هم پیشرفت و هم پسرفت را همراه آورده است. تکنیک‌های سنگدلانه قتل‌عام دسته‌جمعی که پسرفت قلمداد می‌شوند، با اطمینان بنظر می‌رسد که تمام عقیده پیشرفت و فرهنگ را مضحکه می‌کنند. با اینحال بعضی نیازهای جدید، بینش‌ها و کوششهای بعمل آمده توسط جنگ، چنین بنظر ما آمده‌اند که نوعی پیشرفت هستند. يك روزنامه‌نگار روا دانسته که جنبش درونی را «پذیرفتن آشغال به درون» بیان نماید - آیا او زیاد اشتباه نکرده است؟ آیا این کاملاً پذیرفتنی است که تیغ تیز او متوجه آنچه که بهترین، ضروری‌ترین و حیاتی‌ترین چیز در دوران

ماست می‌گردد؟

بگذار همانطور که می‌خواهد باشد، تفکری که غالباً در طی جنگ بیان شده، کاملاً غلط است: تفکری که در خلال شکوه محض و مکانیسم غول‌آسای متحرکش به حرکت درآمد. این جنگ نسلهای آینده را جدا از هر جنگ دوباره‌ای به وحشت خواهد انداخت. ترس به انسان چیزی نمی‌آموزد. اگر بشر از کشتن لذت ببرد، هیچ‌چیز حتی آگاهی بر خسارات مادی نوشته شده توسط جنگ، ممانعتی برای او ایجاد نخواهد کرد. فقط در درجات بینهایت کوچک کنش‌های انسانها از ملاحظات منطقی سرچشمه می‌گیرد. ممکن است کسی کاملاً متقاعد شود که انجام هر حرکتی پوچ است و با اینحال باز از آن شاد شود. تنها انسانی احساساتی این کار را می‌تواند بکند.

به همین علت من آنطور که بسیاری از دوستان و دشمنانم تصور می‌کنند، صلح طلب نیستم. من دیگر اعتقادی ندارم که صلح جهانی از راههای منطقی، توسط موعظه کردن، تشکیلات و تبلیغات بهتر می‌تواند حاصل شود، این مطلب مثل اینست که بگوئیم، هسته فیلسوف‌ها توسط شیمی‌دانها بهتر بنیان نهاده می‌شود. پس چه چیز می‌تواند بر روی زمین قدرت قد علم کردن به روح صلح بدهد؟ نه فرامین و نه تجربه علمی. مانند همه پیشرفت‌های بشر، عشق به صلح می‌باید از دانش برآید. تمامی دانش زیستن همانطور که با دانش آکادمیک مخالف بود، می‌تواند تنها یک هدف داشته باشد. این دانش می‌تواند توسط صدها و صدها راه مختلف دیده و فرموله شود، ولی همیشه می‌باید

يك حقيقت را مجسم سازد. اين دانش زيستن، در ذات ما، در من و تو از جادوئی سرى و رازى خداييست كه هر يك از ما در درون حامل آنيم، اين دانشى است كه از عميقترين نقطه آغاز مى شود، ما در همه اوقات توسط آن مى توانيم تمام اضداد دوگانه را ارتقاء دهيم، سفيد را به سياه، بد را به خوب و شب را به روز تغيير دهيم. هندیها آنرا «آتما»^۱ مى نامند، چینیها آنرا «تاو»^۲، مسیحیان آنرا «بخشش». جائيكه اين دانش برتر وجود دارد (مثل مسيح، بودا، افلاطون يا لائوتسه) آستانه اى است كه آنسويش معجزات شروع مى شوند. آنجا جنگ و دشمنى باز مى ايستد. ما مى توانيم درباره اش در «عهد جديد»^۳ و در خطابه هاى «گواتاما»^۴ بخوانيم. هر كس كه واقعاً ماييل است، مى تواند به آن بخندد و آنرا «آشغال پذيرفته شده» بخواند، ولى براى كسى كه آنرا تجربه كرده است، دشمنش برايش برادرى مى شود. مرگ، تولد مى شود. ننگ، افتخار. مصيبت، خوش اقبالى. هر چيزى بر روى زمين خودش را دوجنبه اى مى نماياند، مثل «از اين جهان» و «نه از اين جهان». ولى «اين جهان» معنيش آن چيزى است كه «بيرون از ما»ست. هر چيزى كه بيرون از ماست مى تواند تبديل به دشمن، خطر، ترس و مرگ بشود. روشنى با چنين تجربه اى آغاز مى شود كه اين دنياى بي عيب «بيرونى» تنها تجسمى از ادراك ما نيست، بلكه در همان حال خلق روح ما، با تغيير شكل همه چيزهاى بيرونى به درونى است؛

1- Atman 2- TAO

۳- New Testament از كتاب مقدس.

4- Gautama.

از دنیا به درون خود. آنچه من می‌گویم بدیهی است. ولی همانطور که هر سرباز کشته‌شده‌ای تکرار ابدی یک خطاست. بنابراین حقیقت می‌باید در هزاران نوع تا ابد تکرار شود.

تاریخ

نوامبر ۱۹۱۸

وقتی که پسر کوچکی بودم به مدرسه لاتین بدی می‌رفتم، شناخت من از «تاریخ» چیزی بی‌اندازه مقدس دور از دسترس، با شکوه و بزرگ مثل یهوه یا موسی می‌آمد. تاریخ، روزگاری فقط برای يك بار حاضر و واقعی بوده، رعد و برقش را پرتاب کرده و مدتی دراز بعد از آن در گذشته بود، حالا دور از دسترس و مقدس بود، در چهارچوب کتابها، و در مدرسه تدریس می‌شد. جدیدترین رویداد ضمنی اخیر در تاریخ، که به آگاهی ما شاگردان مدرسه رسانده شد جنگ ۱۸۷۰ بود. این شگفت‌انگیزتر و هیجان‌انگیزتر از بقیه جنگها بود، زیرا پدران و عموهای ما در آن شرکت داشتند و خود ما با چند سال اختلاف آنها را از دست داده بودیم. چه با شکوه می‌بایست بوده باشد: حماسه، پرچمهای در اهتزاز، ژنرالهای پر پشت اسب، امپراطور تازه‌انتخاب شده. از آنجا که ما رسماً و موثقاً اطمینان داشتیم که معجزات و اعمال حماسی در این جنگ به نمایش درآمده بودند، همه‌چیز با شکوه و با اصالت «تاریخی» بود —

کاملاً مغایر با دیروز و فردا. مردان و زنان کارهای حیرت‌آوری کرده بودند، مشکلات حیرت‌آوری را تحمل کرده بودند، همه مردم یا هم‌گریسته بودند و خندیده بودند. رویدادهای شدیدی را از پاهایشان باز کرده بودند. بیگانگان یکدیگر را در خیابان در آغوش کشیده بودند. شجاعت و فداکاری بی‌نیاز از اثبات بوده است. خدای ناظر، شاهد این ایام بوده! هیچ‌یک از مردمی که ما می‌شناختیم قهرمان نبودند، نه معلمینی که بعضی اوقات از سال این داستانهای الهام‌بخش را می‌گفتند، نه پدران و عموهایمان و نه بسیاری از آنان که در این جنگ بزرگ حماسی جنگیده بودند. ولی می‌بایست چیزی در آن بوده باشد، کتابهای مصور قطوری وجود داشتند، تصویر «بیسمارک»^۱ در هر اتاق نشیمن آویزان بود. هر پاییز «روز سدان»^۲، بزرگ‌ترین تعطیلی سال، جشن گرفته می‌شد.

تا قبل از ۱۵ سالگی این شکوه برایم رنگ نیاخته بود. بعد من شروع به شك در مورد شخصیت مقدس تاریخ کردم، من از دوام اعتقاد به اینکه مردمان و ملت‌های روزگار پیشتر با امروز متفاوتند و زندگی‌شان عبارت از رویدادهای هر روز نیست بلکه صحنه‌های گراند اپرا^۳ است اجتناب کردم. من می‌دانستم که این وظیفهٔ معلمانمان است که ما را تا آنجا که ممکن است خرد کنند، آنها از ما فضیلتی را خواستند که خودشان

1- Bismark

۲- Sedan day سدان یکی از شهرهای مرزی فرانسه با اتریش که موضوع نبرد آلمان و فرانسه در جنگ ۱۸۷۰ بوده.

3- Grand opera

فاقد آن بودند، تاریخی را که در جلوی ما گذاشتند فریبی ساخته و پرداخته بزرگترها برای تحقیر ما و نشانیدن ما بر سر جای خودمان بود. اگر من چنین نظر اهانت‌آمیز بیهوده‌نمایی درباره تاریخ دارم، به دلایلی است که وجود داشت. جوانان با انتقاد و نفی، زندگی نمی‌کنند بلکه با احساس و ایده‌آلها زندگی می‌کنند. و چیزی در درون من می‌جنبید که از آن به بعد هم برجای ماند: من داشتم به صداهای بیرون بی‌اعتماد می‌شدم، و هر چه صداها رسمی‌تر بودند، من به آنها بی‌اعتمادتر بودم. مهم‌تر از همه، من داشتم احساس می‌کردم آنچه که واقعاً با ارزش‌تر و جالب‌تر است، آنچه که براستی می‌تواند بما بستگی داشته باشد، ما را تهییج کند و بما کمال ببخشد خارج از ما نیست، بلکه در درون ماست. البته نمی‌دانستم که این درست است یا نه بلکه آنرا حس می‌کردم، و شروع به خواندن فلسفه، برای آزاداندیش شدن، برای نقب زدن از راهم به شاعران - همیشه، با محو عقیده قبل که: این راه من بود، راه بخودم، و اینکه هیچ راه دیگری برای من یا آنچه که احتیاج داشتم درست نبود، اینکار را می‌کردم، من رهسپار آنچه که مسیحیان «مراقبه» و روانکاوان «بازگشت به درون» می‌نامند شدم. من نمی‌توانم بگویم که آیا این راه، این راه بودن و زیستن، بهتر از راههای دیگر است یا نه، تمام آنچه که می‌دانم اینست که برای يك شاعر یا انسان مذهبی این ضروریست. و اینکه حتی اگر آنها بخواهند و بشدت هم تلاش بکنند، هرگز در آنچه که تغذیه‌کنندگان جدی تفکر روزگار ما آنرا «تفکر تاریخی» می‌نامند، ماهر نخواهند شد.

برای سالها من قادر بودم که بگذارم دنیا در جهت خود یا برعکس آن برود. برای من آنچه که در دنیا و در خطابه‌ها و نوشته‌ها جدی می‌نمود صدای محض و خشم بود در حالیکه برای دنیا آنچه من کردم - آنچه جدی گرفتم و مقدس شمردم، وهم و بازی بود. و این می‌توانست ادامه یابد. ولی ناگهان تاریخ دوباره نمایان شد! ناگهان مقاله‌نویسان، پروفیسورهای دانشگاه و معلمین مدارس اعلان کردند که یکبار دیگر تاریخ زندگی هرروزه را کنار گذاشته، و «روز بزرگ» طلوع کرده است.

ما ارواح غیر دنیائی - نویسندگان و دیگران - که در برابر تاریخ شانه بالا انداختیم، و ما معتقدان به مذهب که همشهریانمان را از جنون نخوت و سهل‌انگاری هولناک رهبرانمان، آگاه ساخته بودیم، ما دیگر شاعران بی‌آزار و موجودیت‌های تمسخر آمیز نبودیم - ما ضد وطن پرستان، شکست‌پذیرندگان، باد شکم‌داران شده بودیم. فقط بخاطر بیان چند واژه دوست‌داشتنی جدید. ما تقبیح شده بودیم. اسممان در فهرست سیاه رفته بود، با مقالات کینه‌توزانه‌ای در نشریه «راست‌اندیشیدن»^۴ مورد سیل حملات قرار گرفتیم. در زندگی خصوصیمان هم وضع‌مان بهتر ازین نبود. وقتی در بهار ۱۹۱۵ از يك دوست آلمانی پرسیدم که: چه چیز ناراحت‌کننده‌ای در مورد باز پس دادن «آلزاس» تحت شرایطی به فرانسه وجود دارد، او گفت که شخصاً نقطه ضعف مرا می‌بخشد ولی اگر مایلم که کله‌ام بر سر جایش بماند بهتر است که چنین چیزهایی را پیش کس دیگری

به زبان نیاورم. همه هنوز داشتند دربارهٔ «بزرگی ادوار» صحبت می‌کردند و من با اینحال موفق به درکش نشدم. البته می‌دانم که چرا این دورانها بنظر بسیاری مردم خوب، بزرگ رسیدند. هزاران نفر با نوعی زندگی درونی اولین برخوردشان را با روح نمودند. دختران مسن که با «پودل» تغذیه شده بودند از زخمیها مراقبت می‌کردند: مردان جوان، با به خطر انداختن جانشان اولین حس غلبه بر آنچه را که زندگی است بدست آوردند. نمی‌شود آنها ناچیز شمرد. عظمتی در آن بود. ولی فقط برای آنها که تاریخی فکر کردند و می‌توانستند از دورانهای بزرگ و ناچیز سخن بگویند. برای باقی ما، شاعران و مذهب‌یون که به خدا معتقد بودیم، حتی در روزهای ناتوانی، و قبلاً با زندگی روح آشنا شده بودیم، برای ما این ادوار نه بزرگتر و نه کمتر از سایر دورانها بودند. زیرا ما در عمق قلب و موجودیتمان خارج از زمانها زیستیم.

ما هنوز هم همانطور احساس می‌کنیم، که تاریخ به برنامه نمایش بازگشته است و گراند اپرا دوباره روی صحنه دنیا به نمایش درآمده است. چیزهای زیادی انجام شده که خود ما آرزویشان را داشتیم — قدرتهائی را که ما اهریمنی می‌شمردیم سقوط کرده‌اند، کسانی که ما از آنها بعنوان شیطانی خطرناك نفرت داشتیم صحنه را ترك کرده‌اند. با اینحال هنوز ما قادر نیستیم خودمان را تماماً در رویدادهای بزرگ رها نمائیم، و در سرمستی این «ادوار بزرگ» جدید مشارکت کنیم. ما لرزش زمین را احساس می‌کنیم، ما در رنج قربانیان سهیمیم، در فقر و گرسنگی، ولی نه درین رنج بردن‌ها،

نه در پرچمهای سرخ جمهوریهای جدید و نه در هیجانات عمومی، ما «بزرگی» واقعی را نمی بینیم. حتی امروز تنها واقعیتی که ما بنظرمان می آید و توجه عمیقی به آن داریم نیروی حیاتی درون تاریخ است، غصب الهی. قیصر دشمن ما بود، با اینحال ما می بایست همدردی عمیقی نسبت به او اگر که تصمیم می گرفت که در شرایطی شایان و بزرگ کناره گیری کند، می داشتیم. ما به سرباز جوانی که با عشقی بینهایت زیاد به سوی مرگش با وحشی ترین و کورترین اغفال برای سرزمین آبا اجدادش و امپراطور شتافت، بعنوان مسئله ای بینهایت مهمتر از سخنران با هوش دمکراتیکی که او را احق می خواند، می نگرییم. دمکراسی یا پادشاهی، جمهوری فدرال یا فدراسیون جمهوریها، همه برای ما یکی هستند: آنچه که ما را جلب می کند چیزی نیست بجز چگونگی آنها. ما يك دیوانه را که باتمام وجودش دیوانگی می کند به پروفورهای که در برابر رژیم جدید انتظار می رود که خاک ببوسند، به همان بی جراتی دیروزی که در برابر پرنسها و قربانگاهها کمر خم کردند، ترجیح می دهیم. ما همه برای «نوسنجی همه ارزشها» هستیم ولی چنین نوسنجی تنها می تواند در درون قلبها مانا اثر به جای بگذارد. من صدای آنان را که روش برخورد غیر تاریخی، غیرسیاسی ما را به بیزاری سهل انگارانه «روشنفکران» نسبت می دهند، می شنوم. آنها ما را قلم فشارانی می پندارند که جنگ و انقلاب، مرگ و زندگی برایشان فقط يك کلمه است.

بدون شك چنین کسانی هستند. ولی آنها هیچ

تشابهی با ما ندارند. ما غیر مسئول نیستیم. درست است، ما «خوب» و «بد» را، راستی‌ها و چپی‌ها را تشخیص نمی‌دهیم ولی دوگونه بشر را از یکدیگر تمیز می‌دهیم: آنها که سعی به زیستن با مسئولان‌شان را دارند و آنها که اینان را در جیب بغل‌شان حمل می‌کنند. ما آلمانی را که بعلت وفاداری به قیصر و ناتوان از زیستن در دنیای متحول است، و زندگی‌اش را در روح شوالیه پرستی رومانتیک در پای مجسمه ویلیام دوم وقف می‌کند بعنوان نمونه‌ای درخشان ارج نمی‌نهیم. با اینحال او را دوست داریم و درکش می‌کنیم، همانطور که فرد زرنگی را که اصطلاحات بی‌معنی انقلابی تازه آموخته را به همان خوبی که قبلاً اصطلاحات بی‌معنی وطن پرستانه را، بکار می‌برد، خوار می‌شماریم.

چه اعمال قهرمانانه‌ای امروزه اتفاق می‌افتد، چه تعدادی از قلبها یکبار دیگر با وقف احساس و امید می‌— طپند! چقدر امکانات وسعت دارند! ماغریبان و واعظان در صحرا برکنار مانده‌ایم، ما بی‌تفاوت نیستیم، ما از بالا به پائین نمی‌نگریم — مگر به خودمان، فقط آنچه که در روح بشر اتفاق می‌افتد بنظر بزرگ می‌رسد. برای ما تبدیل ایمان به قیصر، به ایمان دمکراتیک، در عمقش فقط تغییر پرچمهاست. ما بخاطر هزاران هزار انسان، امیدواریم که این موضوع بیشتر از يك حرف باشد!

هیچ کجا پایانی برای جنگ چهارساله که تنها اخیراً نشانه متارکه آن در جبهه غرب دیده شد، نیافته است که آنرا جشن بگیرد. این سو جشن بخاطر پایان استبداد برپاست، آنسو برای پیروزی، هیچکس از این حقیقت که بعد از چهارسال وحشت شلیک، از روی

بی‌احساسی متوقف شده عمیقاً به هیجان نیامده است.
دنیای عجیبی است! در مقایسه، مردم یکبار دیگر
بخاطر چیزهای جزئی، شروع به درهم شکستن شیشه
پنجره‌ها و جمجمه یکدیگر کرده‌اند.

رایش

دسامبر ۱۹۱۸

در ابتدا کشوری بزرگ و زیبا، ولی فقیر بود، مردم سربلند بودند، قوی و دانا، بی چشم داشت و خشنود از بهره‌شان. کمی ثروت قابل توجه، و فور زندگی یا جلوۀ عمومی وجود داشت و همسایگان ثروتمند این کشور بزرگ، کراراً با نگاههای استهزاآمیز یا دلسوزی تمسخرآمیز، به مردم فروتن آن می‌نگریستند. با اینحال، بعضی چیزها که با پول قابل خرید نیستند و نزد بشر ارزشمندند، در میان این مردم دیگر—گونه‌ عاری از عزت و افتخار پیشرفت کردند. آن چیز—ها چنان— خوب رشد کردند که در طول زمان، کشوری هر چند فقیر، اعتبار والایی یافت. چنین چیزهای رشد کرده‌ای: موسیقی، ادبیات و تفکر هستند. یک فیلسوف بزرگ، کشیش، یا شاعر هیچ لزومی ندارد که ثروتمند باشد و لباس شیک بپوشد یا در جامعه بدرخشد، او به خاطر آنچه که هست ستوده می‌شود، و این رفتار است که ملت‌های قدرتمندتر در برابر این کشور فقیر بیگانه پیش گرفتند. آنها در برابر فقر این کشور شانه‌هایشان

را بالا انداختند و همینطور در برابر رفتار ناشیانه اش در دنیا، ولی متفکرانش، شاعرانش و موسیقیدانانش را تمجید کردند و بدون حسد از آنان صحبت کردند.

اینطور شد که: گرچه این سرزمین تفکر، همچنان فقیر ماند و گه گاه توسط همسایگانش مورد تجاوز قرار گرفت ولی، رودی گرم و اندیشمندانه و پیوسته جاری ساخت که همسایگانش و تمام دنیا را الهام بخشید.

گرچه از زمانی دیرین این مردم بعنوان شخصیت زننده چنان علامت گذاری شده بودند که نه تنها تمسخر خارجیان را موجب شد بلکه باعث سرچشمه نگران کننده ای نیز در وطن گشت: انشعابات مختلفش که همیشه با یکدیگر مغایر بودند، توسط ستیزها و حسادت ها جدا شدند. گاه گاه مردان برجسته کشور پیشنهاد کردند که نژادهای مختلف می باید با کوشش همگانی و دوستی با یکدیگر متحد شوند، ولی این تفکر که يك شاخه و رهبرش می باید بر دیگران ارجحیت یابد و رهبری را بدست بگیرد، برای دیگران آنقدر تنفرانگیز بود که هیچ وقت توافقی صورت نگرفت.

پیروزی بر يك شاهزاده خارجی صورت گرفت و فاتح، کشور را شدیداً مورد تجاوز قرار داد و برای مدتی اینطور بنظر رسید که این به اتحاد منتهی خواهد شد. ولی بزودی ستیزهای دیرینه ادامه یافتند؛ شاهزاده گان كوچك سرسخت بودند و اتباعشان از جانب آنها از توجهات زیادی از قبیل - مقامها، عناوین و روبانهای رنگی برخوردار شده بودند و رویهمرفته آنها بی میل و مخالف نوآوری بودند.

در حینی که تمام دنیا در جهت يك تغییر بزرگ

در حرکت بود، آن تغییر شکل انسانها و اشیاء مثل يك شبح یا اپیدمی از دود اولین بخار موتورها برای چرخاندن تمامی زندگی بر روی سرش، برخاست. جهان مملو از رنج بود، تحت سلطه ماشینهائی که انسان را مجبور به سخت و سخت‌تر کار کردن می‌نمودند. ثروت‌های زیادی تولید شد: قاره‌ای که ماشین‌ها را اختراع کرده بود حتی بیش از همه دنیا قدرت بدست آورد، قدرتمندترین ملت‌هایش قاره‌های دیگر را در میان خودشان قسمت کردند، و آنها که قدرتمند نبودند دست خالی ماندند. موج توسعه‌طلبی در کشوری که از آن سخن می‌گفتیم گسترده شد، ولی ضعیف بود و سهمش در فسادها ناچیز. ثروت دنیا بنظر رسید که تقسیم شده بود و دوباره کشورهای فقیر بنظر رسید که سهم ناچیزی برده‌اند.

بعد ناگهان رویدادها شکلی تازه گرفتند. صداهایی که برای اتحاد غوغا به‌راه انداخته بودند، هرگز خاموش نشدند. يك سیاستمدار بزرگ و قدرتمند حضورش را نمایاند، يك پیروزی درخشان بر مردم همسایه، کشور را متحد و مستحکم کرد، شاخه‌های مردم متحد شدند و رایشی بزرگ را بنا نهادند.

کشور فقیر خیالپردازها، متفکران و موسیقی‌دانها بپا خاسته بود. ثروتمند، قدرتمند، و متحد، همتای برادران بزرگتر قدرتمندش شده بود. در قاره‌های دور دست هنوز برای غارت و حمله جاهائی وجود داشت؛ نیروی جدید دریافت که تمام غنائم تصرف شده است. ولی اینک تمدن ماشینی، که اندکی کشور را از آن به بعد در بر گرفت، پیشرفتی دیدنی را موجب ساخت.

تمام کشور و مردمش تغییر شکلی عجولانه را متحمل شدند. آنها ثروتمند شدند، قدرتمند شدند و بیمناک گشتند. آنها ثروت اندوختند و خودشان را با دیوار سه لایهٔ سربازان، توپ و دژها محصور کردند. بزودی کشورهای همسایه از خطر آگاه گشتند و آنها هم، از ترس و بی اعتمادی به تازه وارد، تحریک شدند، شروع به ساختن پرچین ها، توپ و کشتی های جنگی کردند. ولی این بدتر از همه نبود. هردو طرف می توانستند این تسلیحات در حال لنگیدن را تهیه کنند، و هیچکدام به جنگ فکر نمی کردند، آنها مسلح می شدند که فقط در سمت مطمئن باشند، زیرا مردم ثروتمند دوست دارند که دور پولشان دیوارهای آهنین ببینند.

بدتر از همه آن چیزی بود که در درون رایش در حال اتفاق افتادن بود. این مردم که چندی پیش توسط دنیا نیمه مسخره و نیمه تحسین شده بودند و فرهنگی زیاد و پولی کم نصیبشان شده بود، حالا در افسوس پول و قدرت گرفتار شدند. آنها ساختند و حفظ کردند، تجارت کردند و پول قرض کردند و هیچکدام نتوانستند که به سرعت و بقدر کافی ثروتمند شوند. ناگهان صاحب یک آسیاب یا آهنگری محتاج یک کارخانه شدند، استخدام کننده سه کارگر روزمزد، احتیاج به بیست نفر داشت، و بعضی قریباً در حال استخدام کردن صدها یا هزارها نفر بودند. و هرچه سریعتر دستها و ماشین های فراوان، کار کردند، پول سریعتر در دستهای آنها تیکه استعداد پول اندوختن داشتند انباشته شد. ولی بسیاری از کارگران، از مشارکت و همراهی با

صاحب صنعت باز ایستادند و در برده‌گی و اسارت غرق شدند.

همین اتفاق در سایر کشورها رویداد، آنجا هم کارگاه تبدیل به کارخانه شد، صاحب صنعت سلطان شد، کارگر برده. هیچ کشوری در دنیا از این سرنوشت برکنار نماند. آنچه رایش جوان را متمایز ساخت اساس تطابقش با ظهور روح جدید دنیای تجارت اقتصادی بود. رایش هیچ گذشته‌ای پشت سر نداشت، بی هیچ اندوخته‌ای، او با اوقات سریع‌الحرکت جدید مثل بچه بی طاقتی شروع به مسابقه دادن کرد.

راست است، صداها به هشدار برخاستند. آنها به مردم گفتند که این راه خطاست و اوقات گذشته را یادآوری کردند، شکوه فروتنانه آرام کشورشان را، رسالتی روحانی را که یکبار آنها را هدایت کرد، رود پیوسته عقاید والا، موسیقی و شعر را که قبلا در دنیا گسترده بود. و در شادی ثروت جدیدشان، مردم خندیدند. زمین گرد و گردان بود: این خیلی خوب بود که پدر بزرگهای آنها شعرها و کتابهای درباره فلسفه نوشته بودند. ولی نسل جدید می‌رفت که نشان دهد کشورشان لایق چیز دیگریست. و بنابراین آنها در هزاران کارخانه به تلاش پرداختند و ماشینهای تازه ساختند، راه آهن‌های تازه، و مسائل تازه و فقط بخاطر قرار گرفتن در سمتی امن، تفنگها و توپ‌های تازه را ساختند. ثروتمندان از مردم جدا شدند، کارگران فقیر خود را فراموش شده یافتند، و آنها هم از فکر کردن به مردم باز ایستادند، از مردمی که خودشان قسمتی از آنها بودند، و فقط درباره خودشان، درباره احتیاجات

و امیال خودشان به فکر پرداختند. و آن ثروتمندان قدرتمند که بسیاری توپ و تفنگ برای احتیاط در مقابل دشمنان خارجی تهیه دیده بودند، بخاطر مال اندیشیشان به خودشان تبریک گفتند، زیرا حالا آنان در داخل، دشمنانی داشتند که بنوعی شاید خطرناکتر بودند.

همه آنها در جنگ بزرگی که آنچنان دنیا را ویران کرد به اوج رسیدند. امروز ما در میان خرابیهایش می ایستیم، هنوز کر از صدای ناهنجارش، به تلخی گراییده از پوچیش و ناخوش از رودخونی که همه رؤیاهایمان را تسخیر کرده است.

و حاصل جنگ آن بود که رایش جوان کامیاب شده ای که پسرانش با اشتیاق به سوی نبرد شتافتند، متلاشی شد. شکست خورد، شکستی سهمگین. و قبل از آنکه آنها حتی بتوانند صلح را مطرح کنند، فاتحان، غرامت سنگین مردم پیروز شده را خواستار شدند: در روزهای پایانی: در حینی که ارتش شکست خورده به سوی خانه کوچ می کرد، نشانه های قدرت قبلی کشور به سمت مخالف نقل مکان داده شد، به دشمن فاتح تسلیم شد. ماشینها و پول از کشور شکست خورده به دست دشمنان سرازیر شدند. با این حال، در بزرگترین لحظات پریشانی، مردمش بهوش آمدند.

رهبران و شاهزادگانش را بیرون راندند و بلوغشان را اعلام کردند. مجلسی با اعضاء خودشان برپا کردند و قصدشان را مبنی به رو برو شدن با بدبختی هایشان، با شعور و نیروی خودشان اعلام کردند.

این مردم که در میان چنین آزمون تلخی بالغ گشتند، هنوز نمی‌دانند که به کجا می‌روند و از کجا باید رهبری و کمک بجویند. ولی خدایان می‌دانند، و می‌دانند که چرا مردم را با بدبختی‌های این جنگ آشنا کردند.

خارج از این روزهای تیره، نوری با اشاره، راهی را نشان می‌دهد که این مردم شکست خورده باید بروند. نمی‌توان به کودکی بازگشت. هیچکس نمی‌تواند اینکار را بکند.

«او» نمی‌تواند به سادگی توپها، ماشینها و پول‌هایش را کنار بگذارد و بازگردد به نوشتن اشعار و نواختن «سوناتاها» در شهرهای کوچک آرام. ولی می‌تواند راهی را در پیش بگیرد تا هر فردی که زندگیش به سوی خطا و عذابی عمیق می‌رود، برگردد. او می‌تواند گذشته‌اش را مرور کند، اصلش و کودکش، بزرگیش، شکوهش و شکستش، و در خلال این مرور نیروئی را بیابد که در ذاتش است و هیچگاه گم نمی‌شود. همانطور که «پارسا» می‌گوید، باید به «درون نگاه کند». و در عمق درونش موجودیت درونیش را بی‌عیب خواهد یافت موجودیتی که سعی نخواهد کرد که از سرنوشتش سر باز زند بلکه آنرا در آغوش می‌کشد و شروعی تازه را بر پایه آنچه که برایش بهترین و ضروری‌ترین است خواهد داشت.

اگر این اتفاق بیفتد و اگر این ملت سخت — فشرده مشتاقانه و صادقانه جاده سرنوشت را بپیماید، چیزی از آنچه که اراده بود دوباره زاده خواهد شد.

یکبار دیگر رودی آرام و پیوسته از این مردم به سوی دنیا جاری می‌شود، یکبار دیگر آنها که دشمنانش بودند با احساس به‌زمزه‌های آرام رود گوش فرا خواهند داد.

گذرگاه عشق

دسامبر ۱۹۱۸

وقتیکه انسان دارای زندگی آسوده ایست، می تواند چیزهای احمقانه و غیر ضروری را فراهم آورد، وقتیکه آسودگی تسلیم پریشانی می شود، زندگی شروع به تعلیم ما می کند. وقتی يك بچه بد رفتار براساس اینکه بچه های دیگر هم همانقدر بد رفتار هستند، در مقابل تصحیح و تنبیه ایستادگی می کند، ما لبخند می زنیم و جواب را می دانیم. ولی ما آلمانها درست همان بچه های بد رفتار بوده ایم. در طول جنگ ما مرتباً دشمنانمان را حداقل اینطور خطاب می کردیم: که هیچ بهتر از ما نبودند. وقتی به توسعه طلبی متهم شدیم، ما به مستغمرات انگلستان اشاره کردیم. در پاسخ انتقادهای نسبت به دولت استبدادیمان، گفتیم که پرزیدنت «ویلسون» بیش از هر پرنس آلمانی، قدرت استبدادی را بکار گرفت و ازین قبیل گفتار.

روزهای پریشانی فرا رسیده اند. آیا ممکن است که آنها با خودشان فرهنگ نو را به همراه بیاورند! ما آلمانها بسیار بدبخت هستیم، مانمی دانیم که فردا چگونه

باید زندگی کنیم، اگر زندگی باشد. حالا ما بیشتر از همیشه گرفتار وسوسه بزرگ تسلیم شدن به اشارات بی‌مورد و احساسات هستیم. ما شعرها، آثار ادبی، مقالات و تفسیرهایی که بر روی تمامی غرایز شیطانی کودک تنبیه شده دقت می‌کنند را می‌خوانیم. اینجا و آنجا آلمانها دوباره مشغول تفکر «تاریخی» (که غیر انسانی است) شده‌اند. شرایط حاضر ما همانند شرایطی است که ما در ۱۸۷۰ فرانسه را فتح کردیم:

و همان استنتاجهایی می‌شود که در فرانسه شد؛ دندانان را بهم بفشارید، آنچه را که باید تحمل کرد تحمل کنید ولی در قلبهاتان کینه‌ای را پیرورانید که در روزهای آینده مصیبت را مرمت خواهد کرد!

وقتیکه چهار سال پیش در اولین التهاب جنگ، سربازان آلمانی بر روی درهای سربازخانه‌ها نوشتند: «اعلان جنگ هنوز مورد قبول است». آن عده از ما که طور دیگری فکر می‌کردیم قدرتی برای سخن گفتن نداشتیم. از آنرو که هر کلمه انساندوستانه‌ای، اختطاری (هر کلمه‌ای) تفکری جدی را برای آینده بیان می‌کند، هر يك از ما با بهتان و سوءظن، آزار و از دست دادن دوستی، اجرمان را گرفتیم.

ما نمی‌خواهیم که دوباره آن اتفاق روی دهد. ما حالا می‌دانیم که روانشناسیمان غلط بود، می‌دانیم که کلمات و اشاراتی را که در شروع جنگ بیان نمودیم منابع خودشان را داشتند، نه با نیتی صحیح، بلکه در تشنج هیستریک، راست است، «دیگران» هم همان کار را کردند. اهانت‌هاییکه به‌سوی دشمن سرازیر شدند، حتی بر والاترین کیفیتهای جهانیش،

درست همانقدر در اردوگاه مقابل بی‌شرمانه بودند که اینجا در آلمان. در هر دو سو عوام‌فریبانی شیطان‌صفت بودند که با عصبیت و بی‌مسئولیتی سخن می‌گفتند. چیزیکه ما عاقبت باید از انجامش خودداری کنیم اینست که بخودمان به علت این استدلال که دشمن هم بهتر از ما رفتار نکرد، حق بدهیم. اگر امروز ژنرال «فوش»^۱ مثل ژنرال «هافمن»^۲ توانای ما در برست لیتوسک، بی‌رحم است، برای ما خوشایند نیست که به او فریاد بزنیم.

او مانند يك پیروز رفتار می‌کند، همانطور که ما مثل پیروزمندان رفتار کردیم. امروز ما پیروزمندان نیستیم. نقش ما تغییر کرده است. و اینکه آیا ما قادر به ادامه زندگی در دنیا و کامیاب شدن هستیم نهایتاً بستگی به سامان دادن به نقش‌مان و اشتیاق صمیمانه به تحمل نتایج شرایطمان دارد.

مصیبت مردم ما را بر آن داشته که خود را از شر رهبران کهنه‌شان رها سازند و خودشان را سلطان اعلام نمایند. مثل هر حرکت صحیحی، این حرکت از عمق حاصلخیز ناخودآگاهی جوشید. این بیداری از ژرفای خیالات باطل بود. شکست سنت‌های خشک بود. اولین درخشش بینشی اینچنین بود: از آنرو که ایده‌آلهای ملی رهبران قدیم ما فریبی بیش نبودند، آیا انسان دوستی، تعقل و نیات خوب، راههای بهتری نیستند؟ قلبهامان گفت آری. روز به روز ما «مقدس‌ترین گنجینه» روزگاران گذشته را از دست رفته‌تر می‌بینیم؛ آنها را بیرون می‌ریزیم زیرا می‌بینیم که آنها

هیچ بهتر از جواهرات رنگی لباسها نیستند.
 ما باید با این روح ادامه دهیم. ما سخت ترین راهی
 را که بشر، نگوئیم مردم، می تواند بپیماید انتخاب
 کرده ایم، راه صمیمیت، راه عشق را، اگر ما تا انتها
 مسافر آن باشیم پیروز شده ایم، بعد، این جنگ طولانی
 و شکست دردآور، از زخمی چرکین بودن باز خواهد
 ایستاد، آینده بهتر، فخر، ثروت و طالع خوب شایسته ای
 برایمان خواهد شد.

گذرگاه عشق برای سفر بسیار سخت است زیرا
 ایمان ناچیزی به عشق وجود دارد، زیرا از هر سوئی با
 بی اعتقادی مواجه می شود. از این موضوع ما نیز بمحض
 آغاز راه جدیدمان آگاه شدیم. دشمنانمان می گویند:
 شما در زیر پرچم سرخ پناه گرفته اید تا بوسیله آن
 از نتایج اعمالتان طفره بروید! ولی کلمات قادر نیستند
 که دشمن را نسبت به صمیمیت ما متقاعد سازند.

سهم ما ایفای نقش و وظیفه شکست خوردگان؛
 وظیفه مقدس و بسیار قدیم همه بدفرجامهای روی زمین
 است: نه تنها تحمل قسمت خودمان، بلکه پذیرفتن کامل
 آن، یکی ساختن خود با آن، درک آن - تا آنکه بدبختی مان
 دیگر تقدیری بیگانه احساس نشود، که از ابرهای دور -
 دست بر ما سلام می فرستد، بلکه بخشی و جزئی از ما
 شود، موجودیت ما را اشباع کند، و تفکرات ما را رهنما
 باشد.

بسیاری از ما از پذیرش کامل سرنوشتمان توسط
 شرمی دروغین دور نگاه داشته شده ایم (تنها معنی
 ارتقاء دادن به آن). ما طوری خو گرفته ایم که چیزی
 که هیچ بشری طبیعتاً با خودش ندارد را از خود انتظار

داریم: قهرمانی را؛ تا وقتی که شما در حال پیروزی هستید، قهرمانی بنظر بسیار جذاب می‌آید. آنگاه که شکست خوردید و محتاج نیرو برای روبرو شدن و تسلط بر شرایطتان هستید، قهرمانی نیروئی متخاصم، خطرناک و فلج کننده تلقی می‌شود و بعد عریان همچون «ملوک»^۲ می‌شود. این ملوک: که به قیمت جان بسیاری از برادرانمان تمام شده است، این خدای دیوانه‌ای که سالهای اخیر بر دنیا حکومت کرده است، بیش ازین نباید ایده‌آل و رهبر ما باشد!

نه، ما می‌باید مسافر راهی که آنرا آغاز کرده‌ایم باشیم، گذرگاه سخت و تنهای صمیمیت و عشق، تا به پایانش. ما هرگز نباید به آنچه که بودیم بازگردیم: مردمی قدرتمند با ثروتی زیاد و توپهای فراوان، زیر سلطه پول و توپ. حتی اگر موقعیتی پیش آمد که قدرت سابق و تسلط بر دنیا را بازیابیم، هرگز نباید آن راه را دوباره در پیش بگیریم، یا حتی با فکر چنین کاری سرگرم شویم. انجام چنین کاری (فعال شده از مصیبتی ژرف و خودآگاهی نومیدانه)، انکار همه آن چیزهائیست که ما در پنج سال گذشته انجام داده یا شروع به آن کرده‌ایم. اگر انقلاب ما کوششی برای خروج آسانتر و شانه خالی کردن از زیر بار بخشی از سرنوشتان باشد، آنوقت این انقلاب ارزشی ندارد.

نه، نباید اینطور باشد. این حرکت خارق‌العاده غیر ارادی، ناگهانی و قدرتمند، زاده محاسباتی زیرکانه نبود. از قلب برآمد، از میلیونها قلب. و حالا بگذارید آنچه از قلب برآمده است با قلبی صادق ادامه یابد.

۲- Moloch خدائی که در پایش فرزندان را قربانی می‌کردند.

بیایید در برابر وسوسه‌نمایی و قهرمانی هیستریک، مقاومت کنیم، بیایید خود را در تلخی قربانیان غیر عادلانه ملامت شده فرو نبریم، و بخصوص بیایید در انکار حق آنهایی که خود را به کار قضاوت ما گماشته‌اند پافشاری نکنیم. اینکه آیا دشمنان ما شایسته چنین حق وحشتناکی هستند یا نه، چیز بی ربطی است. سرنوشت از خدا ناشی می‌شود، و تا آن زمان که ما پیاموزیم که آنرا هوشمندانه و مقدس بشماریم، تا آن زمان که ما پیاموزیم که آنرا دوست بداریم و آنرا عملی نمائیم، می‌باید حقیقتاً شکست خورده بمانیم. آنوقت دیگر نجای شکست‌خورده قادر به تحمل آنچه که غیر قابل بازگشت است، نیستیم، بلکه درمانده‌گانی نامطلوب هستیم. صمیمیت چیز خوبیست، ولی بدون عشق ارزشی ندارد. عشق خود - اربابی، نیروی درک و توانائی لیخند زدن در غم است. عشق خودمان و سرنوشتمان، پذیرش مشتاقانه آنچه که در پنهان برای ما مقرر شده است حتی هنگامیکه نمی‌توانیم آنرا بسنجیم و درکش کنیم اینست هدف ما.

شاید بعدها مردم روسیه و اطیش در راهمان به ما پیوندند - حالا ما همانطور که شروع کرده‌ایم، برای ادامه به اراده و تصمیم نیاز داریم.

و در نتیجه اراده‌ما، برای به‌انجام رساندن سرنوشتمان، برای آماده بودن و اشتیاق دوباره، با اعتقادمان به سادگی فصاحت‌پریشانیمان، رنج‌بشریمان، صدها نیروی تازه خواهد روئید. اگر کسی همه سرنوشتش را پذیرفت، چشمانش بر ویژگیها گشوده خواهد شد. وعده عتیق «حسن نیت» به فقرای ما در

تحمل فقرشان کمک خواهد کرد، به صنعتگران ما کمک خواهد کرد از سرمایه‌داری سودگرایانه، به سازمان کوشش بشری فروتنانه تبدیل شوند. چنین حسن‌نیتی، سفرای خارجی آینده ما را قادر خواهد ساخت که حرفه کهنه ریاکارانه را با دفاعی تازه و افتخارآمیز از تمامی منافع مردم ما تعویض نمایند. و از زبان شعرش هنرمندانمان و از خلال تمام کوششهای آرام و آهسته ولی عمیق‌مان سخن خواهد گفت، و اطمینان و عشقی که در معامله با دنیا از دست داده بودیم را برایمان باز پس خواهد آورد.

اراده شخصی

۱۹۱۹

فضیلتی وجود دارد که من عاشق آنم، فقط یکی. من آنرا اراده شخصی می‌نامم. و نمی‌توانم خودم را وادارم آنچنان بلند بیندیشم که همه فضیلت‌هایی که ما درباره آنها در کتابها می‌خوانیم یا از معلم‌انمان می‌شنویم را در نظر بیاورم. درست است، تمام فضایلی که از انسان برای خودش به ارث گذارده شده می‌باید تحت رأسی واحد فرض شوند: اطاعت. ولی سؤال اینست: چه کسی را باید اطاعت کرد؟ زیرا اراده شخصی، اطاعت هم هست. ولی تمام فضایل دیگر، فضایلی که بسیار والا و ستوده هستند، شامل اطاعت از قوانین انسان ساخته هستند، اراده شخصی تنها فضیلتی است که در حساب این قوانین نمی‌آید. انسان دارای اراده شخصی از قانونی متفاوت پیروی می‌کند، تنها قانونی که من آنرا کاملاً مقدس داشته‌ام - قانون درونی خودش، «اراده» خودش. این مایه تأسفی بزرگ است که اراده شخصی چنین بی‌ارزش شمرده می‌شود! آیا انسانها درباره آن خوب می‌اندیشند؟ آه، نه، آنها،

اینرا گناه می‌شمارند یا حداقل انحرافی قابل ترحم می‌انگارند. آنها فقط هنگامی از آن با فصاحت و کامل سخن می‌گویند که تنفر و خصومت برمی‌انگیزاند. (بیائید درباره‌اش بیندیشیم، فضایل حقیقی همیشه تنفر و خصومت برمی‌انگیزانند. سقراط را بنگرید، مسیح را «جوردانو برونو»^۱ را و تمام انسانهای دارای اراده شخصی را). وقتی کسی در بعضی قیاسها متمایل به ارزیابی اراده شخصی به عنوان يك فضیلت یا حداقل بعنوان کیفیتی قابل ارزیابی شد، به آن نامی بسیار قابل پذیرش می‌دهد. منش یا شخصیت، اگر نگوئیم گناهکارانه، به خالصی «اراده شخصی» نیستند؟ «اصلیت» معنایی برای مواقع بحرانی است. تنها در ارتباط با کارهای غیر عادی جایز شمرده شده هنرمندان و غیره. در هنر، جائیکه اراده شخصی هیچ تهدید قابل تشخیصی را نسبت به سرمایه و جامعه دارا نیست، تحت عنوان اصلیت ارزش بسیاری را داراست، مطمئناً نوعی اراده شخصی در هنرمندان مثبت و پسندیده تلقی شده و با قیمت‌های بالائی پاداش گرفته است. در مفاهیمی دیگر، هر چند زبان امروز ما کلمات «منش» یا «شخصیت» را برای پدیده‌ای ممتاز بکار می‌گیرد، برای نمونه: چیزی که قابل نمایش یا تزئین باشد، با اینحال در میانه هر موقعیت مهمی در برابر قوانین جامعه بسیار محتاطانه سر خم می‌کند. انسانی که تصورات و تفکراتی از خودش دارد ولی در تطابق با آنها زندگی نمی‌کند، دارای «منش» خوانده می‌شود. او به طریقی زیرکانه نشان می‌دهد که متفاوت می‌اندیشد، یعنی عقاید خودش

را داراست. در این شکل ملایم، که به سختی از بیهودگی قابل تفکیک است، منش بعنوان يك فضیلت در زندگی شخصی انسان تلقی شده است. ولی اگر کسی عقاید خودش را داشته باشد و عملاً با آنها زندگی کند، او گواهی «منش» مناسب خودش را از دست می‌دهد و صرفاً «خودرأی» خوانده می‌شود.

ولی فرض کنیم که ما کلمه را سطحی در نظر می‌گیریم. «خود - رأی» چه مفهومی دارد؟ معنیش اینست: «داشتن اراده‌ای برای خود».

هر چیزی بر روی زمین، هر چیز مجردی، اراده‌ای برای خودش دارد. هر سنگی، هر ساقهٔ علفی، هر گلی، هر بوته‌ای، هر حیوانی، که رشد می‌کند، زندگی می‌کند، حرکت می‌کند و حس می‌کند، در تطابق با «ارادهٔ شخصی» اش می‌باشد، و از همین رو است که جهان خوب و غنی و زیباست. اگر گلها و میوه‌ها وجود دارند، درختان بلوط و درختان غان، اسبان و جوجه‌ها، حلب و آهن، طلا و ذغال‌سنگ بعلت اینست که هر چیزی، بزرگ و کوچک، در درون خودش «ارادهٔ» خودش را داراست، قانون خودش را، و این قانون را با اطمینان و بدون انحراف دنبال می‌کند.

تنها دو موجود حقیر نفرین شده بر روی زمین وجود دارند که از تعقیب این ندای ابدی و از بودن، رشد کردن، زندگی کردن و مردن، بعنوان يك فطرت و فرامین ذاتی «اراده شخصی» محروم مانده‌اند.

فقط انسان و حیوانات اهلی که او آنها را رام کرده محکوم به اطاعت هستند، نه اطاعت از قانون زندگی و رشد، بلکه قوانین دیگری که توسط انسان وضع شده

و هر زمان توسط انسان شکسته و تغییر یافته است. عجیب‌ترین قسمت آن اینست که تنی چند که بخاطر دنبال کردن قانون طبیعی خودشان، به این قوانین مطلق اهمیتی ندادند بعنوان قهرمانان و آزادگان حرمت نهاده می‌شوند - درحالیکه اکثر آنها در دوران زندگیشان مورد آزار قرار گرفتند. همان بشری که اطاعت از قوانین مطلق را بعنوان برترین فضیلت زندگی ارج می‌نهد، پرستشگاه ابدیش را برای آنها که همان قوانین را بمبارزه طلبیدند و ترجیح دادند که بمیرند تا به «اراده شخصی» شان خیانت نکنند، حفظ می‌کند. «تراژدی»: این کلمه والا، رازگونه و مقدس که توسط شکوفایی افسانه‌ای بشر فرود آمد و چنان شیرانه توسط روزنامه نگاران مورد سوءاستفاده قرار گرفت، دلالت برسرنوشت آن قهرمانی دارد که بخاطر دنبال کردن طالع‌اش در خلاف جهت قوانین سنتی با تیره‌بختی روبرو می‌شود. از خلال قهرمانان مصیبت، بشر بارها و بارها، بر موجودیت - درونیش و اراده - شخصی‌اش بینشی دوباره یافت. بارها يك قهرمان مصیبت، انسانی دارای «اراده شخصی»، به میلیونها انسان معمولی و همه جماعات، نشان داده که عدم اطاعت از احکام انسانی، بی‌مسئولیتی ناهنجاری نیست، بلکه وفاداری به قانون مقدس و بسیاروالاییست. به‌زبانی دیگر، انبوه غرایز بشری احتیاج به تسلیم و اطاعت کردن دارند. ولی بخاطر بالاترین افتخاراتش، انسان فروتنان، کم‌جراتان، یا بی‌حالتان را انتخاب نمی‌کند، بلکه دقیقاً انسانی را که دارای «اراده شخصی» است، قهرمانان را، انتخاب می‌کند.

همانطور که گزارش گران هنگامیکه بعضی تصادفات بی معنا را «مصیبت بار» می نامند و زبان را لوٹ می کنند (چون برای آنها کلمه دلّک مترادف کلمه رقت انگیز است)، این نیز لوٹ کردن زبانست که بگوئیم، همانطور که امروز مد روز است - بخصوص در میان خانه نشینان، که سربازان بیچاره ما که در جبهه قتل عام شدند، به «مرگی قهرمانانه» مردند. این احساساتی بودنست. البته سربازانی که در جنگ مردند، ارزش عمیق ترین همدردی ما را دارند. بسیاری از آنان کارهای بزرگی انجام دادند و رنج های گرانی را متحمل شدند، و در پایان جانشان را در اینراه دادند. ولی این آنها را «قهرمان» نمی کند. سرباز معمولی، که یک افسر بر سر او مثل يك سگ سوت می کشد، بطور ناگهانی، توسط گلوله ای که او را می کشد تبدیل به قهرمان نمی شود.

تصور اینکه میلیونها «قهرمان» وجود دارند، خود بخود پوچی را نشان می دهد. همشهری خوش رفتار طبیعی که وظایفش را انجام می دهد «قهرمان» نیست. تنها فردی که «اراده شخصی» قانون طبیعی درونی و والایش را در بطن سرنوشتش قالب می بخشد، می تواند يك قهرمان باشد.

«نوالیز»^۲ یکی از عمیق ترین و کم شهرت ترین متفکرین آلمان می گوید: «سرنوشت و طرز تفکر، کلماتی هستند برای يك معنا. ولی يك قهرمان، شهادت اجرای سرنوشتش را می یابد».

اگر اکثریت بشر این شهادت و اراده شخصی را داشتند، زمین جای دیگری می شد. معلمان مزدورمان

«همانهایی که در ارزش بخشیدن به قهرمانان و صاحبان اراده شخصی زمانهای عتیق، ماهرند» می‌گویند: نه، همه چیز واژگون خواهد بود. ولی در حقیقت زندگی غنی‌تر و بهتر می‌شد اگر هر انسانی آزادانه اراده و قانون خودش را تعقیب می‌کرد. در چنین دنیائی، این حقیقت دارد که بعضی اهانت‌ها و لاف‌های تهی ممکن است بدون مجازات بمانند. هر زمان ممکن است قاتلی آزاد شود، ولی در حال حاضر با وجود همه قوانین و مجازاتهای ما، آیا احتمال وقوع آن وجود ندارد؟ از سوئی دیگر، بسیاری چیزهای وحشتناک، جنون‌آور، غم‌انگیز و غیرقابل بیانی که ما هرروزه در دنیای بزرگ کرده خودمان مشاهده می‌کنیم می‌توانند ناشناخته و غیر ممکن باشند. مثل جنگهای بین ملتها.

حالا من می‌شنوم که مسئولین می‌گویند: «شما موعظه انقلاب می‌کنید.»

باز اشتباه است: چنین اشتباهی تنها در میان انبوه انسانها ممکن است. من وعظ اراده شخصی می‌کنم، نه انقلاب. چطور می‌توانم انقلابی را بخواهم؟ انقلاب جنگ است، مثل همه جنگهای دیگر، این نوعی «به درازا کشاندن سیاستها به دلایلی دیگر است.» ولی انسانی که یکبار شهامت خود بودن را احساس کرده است، کسی که صدای سرنوشتش را شنیده است، اهمیتی به سیاستها نمی‌دهد. چه دمکراتیک باشد چه پادشاهی، چه انقلابی چه محافظه‌کارانه! او سرسپرده چیزی دیگر است، بسته به اراده شخصی خودش، مثل: اراده شخصی خداداد، عمیق، خارق‌العاده، که هر ساقه علفی را استوار می‌دارد و هیچ هدف دیگری بجز رشد

خود ندارد. شاید بگوئید این «خودپسندی» است. ولی بسیار متفاوت از خودپسندی پست آنهاییکه برای قدرت و پول، حرص و آز دارند می باشد.

آنچه از انسانی که وقف اراده شخصی شده در ذهن نیست، بدنبال پول و قدرت نمی رود. آنها را حقیر می شمارد، ولی نه به این علت که خود نمونه کامل فضیلت یا بشردوستی کناره گیر است. بسیار دور از این، به سادگی واقعیت اینست که آن پول و ثروت و همه آن مالکیت هائی که انسانها، یکدیگر را بخاطر آن شکنجه می کنند و در نهایت می کشند برای کسیکه خودش را یافته است مفاهیمی حقیر هستند، کسیکه صاحب اراده شخصی است، تنها یک چیز را ارج می نهد، قدرت اسرارآمیز درونش را که او را به زندگی دعوت می کند و به رشدش کمک می کند. این نیرو نه می تواند بوسیله پول و قدرت حفظ شود، نه زیاد شود و نه ژرف شود، زیرا پول و قدرت زاده بی ایمانی هستند. آنها که به نیروی زندگی بخش درونشان ایمان ندارند، یا آنها که چیزی ندارند در عوض آن به سوی جانشین هائی چون پول رانده می شوند. وقتی انسان اطمینانی در خودش دارد، وقتی همه آنچه که در دنیا می خواهد اینست که سرنوشتش را در آزادی و خلوص نگاه دارد، او همه آنچه بیش از اندازه بها داده شده و مالکیت های خارج از اندازه را فریاتی صرف می انگارد، شاید داشتن و استفاده از آنها خوشایند باشد، ولی هرگز ضروری نیستند.

چقدر من فضیلت اراده شخصی را دوست دارم! آنگاه که یاد گرفته ای آنها گرانبها بدانی و بخشی از

آن را در درونت کشف کرده‌ای، همه فضایی که بشدت الزامی شده‌اند بطرز عجیبی سؤال برانگیز می‌شوند و میهن‌پرستی که یکی از اینهاست، برای فرد مشکلات بزرگتری را جایگزین می‌کند. اینها فقط در زمان جنگ بطور واقعی بعنوان يك فضیلت ارج نهاده شده - اند - این سادگی و بی‌کفایتی بیمه‌ده معنیش «دوام دادن سیاستهاست». سربازی که دشمنان را می‌کشد، همیشه بعنوان میهن‌پرستی بزرگ تقدیر می‌شود تا کشاورزی که زمینش را با تمام توانائیش زراعت می‌کند. زیرا کشاورز نفی از عمل، حاصلش می‌شود. و در سیستم عجیب اخلاقی ما به فضیلتی که مفید و سود آور برای مالکش باشد همیشه با سوءظن نگریسته شده است. چرا؟ زیرا ما عادت کرده‌ایم که به قیمت دیگران منفعت بجوئیم، زیرا، بی‌اعتمادانی چون ما، همیشه به طمع ورزیدن به آنچه که دیگران دارند مجبور هستیم. انسان وحشی معتقد است که نیروی حیات بخش دشمنی که توسط او کشته می‌شود، به او منتقل می‌شود. همه جنگ، بی‌اعتمادی و رقابت میان انسانها بنظر می‌رسد که فقط از چنین باور ابتدائی ناشی می‌شود. اگر به آن کشاورز فقیر حداقل همانند آن سرباز نگاه می‌کردیم، و براین اعتقاد خرافیمان که زندگی یا «شادی زندگی» بدست آمده توسط هر انسانی یا مردمی، الزاماً می‌باید از انسانی یا مردمی دیگر گرفته شود، می‌توانستیم فائق بیائیم، شادمانتر می‌شدیم!

ولی من حالا صدای «دوستان» معلم را می‌شنوم: «همه‌اش بنظر خیلی خوب می‌رسد، ولی حالا من می‌باید از تو بخواهم که مسئله را بطور معقول مورد بررسی

قرار دهی، از نقطه نظر اقتصادی محصول جهان...»
 که جوابم اینست: «نه، ممنونم، نگرش اقتصادی
 ذره‌ای معقول نیست، شیشه‌ایست که از درون آن انواع
 چیزها را می‌توان دید. برای مثال، قبل از جنگ
 بررسی‌های اقتصادی ادعا می‌کردند که جنگ جهانی
 غیر ممکن است یا اینکه اگر کسی اینکار را بکند زیاد
 دوام نخواهد آورد. من امروز، دوباره در زمینه‌های
 اقتصادی، می‌توانم عکسش را اثبات کنم. نه، بگذار این
 قصه‌ها را یکبار برای همیشه فراموش کنیم و به واقعیت-
 ها بیندیشیم!»

هیچیک از این نقطه‌نظرها، هر طوری که مایل
 باشیم بخوانیمشان و بهراندازه‌ای که در حیطه فکر
 پروفیسوری که به آنها اذعان دارد باشد، ما را بجائی نمی-
 رساند. آنها همیشه زمینه‌های نامطمئن را پیشنهاد می-
 کنند. ما ماشینهای حساب یا هر نوعی دیگر از ماشینها
 نیستیم. برای انسان فقط يك نگرش طبیعی وجود دارد،
 فقط يك محك طبیعی، و آن اراده شخصی است.
 سرنوشت انسان دارای اراده شخصی نه می‌تواند
 سرمایه‌داری باشد نه سوسیالیسم، نه انگلستان، نه
 آمریکا. تنها سرنوشت زنده‌اش، قانون خاموش انکار
 نکردنی درون قلبش است که عادات راحت اطاعت از
 آنرا بسیار مشکل می‌کنند ولی اطاعت از آن برای انسان
 دارای اراده شخصی، سرنوشت و اولویت است.

بازگشت زرتشت، کلامی با جوانان آلمان

۱۹۱۹

روزگاری روحی آلمانی، شهامتی آلمانی، مردانگی آلمانی، وجود داشت که خودشان را در غوغای جمعیت یا احساسات شدید توده‌ها ابراز نمی‌کردند. آخرین چرخ بزرگ این روح «نیچه» بود، او در میان رونق تجاری و سرسپردگی گوسفندواری که خصوصیت شروع امپراطوری آلمان بود، تبدیل به ضد میهن پرستی و ضد آلمانی شد. در این کتاب کوچک دلم می‌خواهد به روشنفکران جوان آلمان، از آن مرد و شجاعت و خلوتش، یادی کنم. و ذهنشان را بدین طریق از فریاد جمعیتی که، آهنگ فعلی نالیدنشان از سبوعیت آهنگ قلدرانه‌ای که در آن «روزهای بزرگ» سر می‌دادند، ذره‌ای خوشایندتر نیست، توسط چند واقعیت ساده و تجربیات روحی، برحذر دارم. با توجه به ملت و اجتماعات، بگذارید هر انسانی، با آنچه که خواسته‌ها و وجدانش به او دیکته می‌کند عمل نماید - ولی اگر در جریان کار خودش و روحش را گم کرد، هرچه که انجام می‌دهد بی‌ارزش است. فقط تنی چند در آلمان شکست خورده و نیازمند

ما، دارند متوجه می‌شوند که عزاداری و شکوه کردن بی‌ثمر است و خود را همچون مردانی برای آینده مستحکم می‌سازند.

فقط تعداد کمی مظنونند که فکر آلمانی مدتها پیش از جنگ به این شدت فاسد شده بود. اگر ما یکبار دیگر آرزو کنیم که افکار و مردانی قادر به حفظ آینده داشته باشیم، نباید از آخر و با روش‌های سیاسی و انواع حکومت‌های دیگر، بلکه باید در آغاز با ساختن شخصیت شروع کنیم. این مطلب، موضوع کتاب کوچک منست. ابتدا این کتاب با اسم مستعار درسوئیس (جائیکه چندین بار بچاپ رسید) ظاهر شد، زیرا من مایل نبودم که بی‌اعتمادی مردم و جوانان را با نامی آشنا برانگیزانم. می‌خواستم آنها بدون تعصب بپذیرند، و آنها همین کار را کردند. بنابراین من دیگر دلیلی برای ناشناس ماندن ندارم.

مقدمه هرمان هسه برای اولین انتشار

وقتیکه در میان جوانان پایتخت این شایعه انتشار یافت که زرتشت دوباره ظاهر شده و اینجا و آنجا در میدانها و خیابانها دیده شده است، چند جوان برای یافتنش بیرون رفتند. اینها جوانانی بودند که از جنگ بازگشته و از تغییرات و تحول سرزمینشان مضطرب بودند، زیرا دیدند که اتفاقات بزرگی در حال وقوع هستند، ولی معنی این اتفاقات برای آنها مبهم بود و برای بسیاری بی‌دلیل و بی‌رویه می‌نمود. در سالهای قبل برای همه این جوانان زرتشت عنوان پیامبر و رهبر

را داشت. آنها هرچه او را به احساسات جوان پیوند میزد خوانده بودند، در سرگشتگی‌ها در کوهستان و خلنگ‌زارها، و شب در زیر نور چراغ اتاقها، درباره او صحبت و فکر کرده بودند. و از آنرو که، صدائی که در ابتدا و با قدرت بسیار، افکار انسان را به‌سوی درون و سرنوشت خودش متوجه می‌سازد، اسرارآمیز انگاشته می‌شود، آنها تقدس زرتشت را حفظ کرده بودند.

جوانان زرتشت را در میدان وسیعی که مملو از مردم بود، یافتند، او چسبیده به دیوار ایستاده بود و به عوامفریبی که بر روی سقف يك ماشین با طمطراق مشغول سخنرانی برای جمعیت بود، گوش می‌داد.

زرتشت، گوش فرا داد؛ لبخند زد و به قیافه‌های مردم نگریست. نگاهش به‌چهره‌های مردم مثل نگاه زاهدی مسن به‌امواج دریا یا ابرهای صبحگاهی بود. او ترس، ناهشیاری و آشفتگی، غم‌زده‌گی، شوق کودکانه، شجاعت و تنفر را، در چشمان با جرأت و نومید مردم دید. زمانیکه به‌گوینده گوش می‌داد، از نگاه‌کردن خسته نبود. جوانان او را از لبخندش شناختند. او نه‌پیر بود، نه‌جوان. بنظر نه معلم می‌آمد، نه‌سرباز، او يك انسان بنظر می‌رسید، مثل انسانی که خودش است، همانگونه که در آغاز از تاریکی برخاست، و اولین از نوع خودش بود.

بعد از مدتی تردید که آیا او خود زرتشت است یا نه؟ او را از لبخندش شناختند. لبخندش روشن بود؛ ولی نه دوستانه؛ بی‌تزویر — و خوش‌سیرت. لبخندش لبخند جنگجویی بود، و با اینحال بیش از لبخند پیر مردی که بسیار دیده‌است و از نگاه‌داشتن اشگهایش دست‌برداشته.

وقتی نطق بپایان رسید، مردم در میان غوغائی بزرگ، شروع به پراکنده شدن کردند، جوانان به زرتشت نزدیک شدند و با احترام سلام گفتند.

با لکنت گفتند: «استاد، شما اینجائید، بالاخره در دوران بزرگ مصیبت بارمان، بازگشتید، خوش آمدید زرتشت! شما بما خواهید گفت که چه باید کرد، شما ما را رهبری خواهید کرد. شما ما را از بزرگترین خطرات حفظ خواهید کرد.»

لبخند زنان، آنان را به همراهی دعوت کرد، وقتی آنان براه افتادند گفت: «من حال بسیار خوبی دارم دوستان، من بازگشته‌ام، شاید برای يك روز، شاید برای يك ساعت، و می بینم که شما در حال نقش بازی کردن هستید. همیشه برایم دیدن نقش بازی کردن مردم خوشایند بوده. آنها هیچوقت اینقدر صادق نبوده اند. جوانان به او گوش فرا دادند و بیکدیگر نگاه کردند: گمان کردند که در کلمات زرتشت ریشخند، سبکی و بی علاقه‌گی بسیاری وجود دارد. چطور او می‌توانست زمانیکه مردمش در بدبختی بودند از نقش بازی کردن سخن بگوید؟ چطور او می‌توانست لبخند بزند و آنچنان خوشحال باشد، در حالیکه کشورش شکست خورده بود و با ویرانی مواجه بود؟

چطور همه اینها، مردم و سخنران، سنگینی زمان، تکریم و جشن مقدسشان می‌توانست نمایشی محض برای او باشد؟ موضوعی فقط برای تماشا و لبخند زدن؟ آیا او نمی‌بایست، در چنین زمانی اشکهای تلخ بریزد، زاری کند و جامه برتن چاك کند؟ و بالاتر از همه، آیا حالا وقتش نبود، ارجح‌ترین زمان برای عمل، برای

انجام بزرگترین کارها، برای نشان دادن نمونه‌ای، تا کشورش را نجات دهد و مردم را از آن فلاکت‌ها برهاند؟ زرتشت افکار بیصدایشان را گسست و گفت: «می‌دانم دوستان جوانم، شما از من دل‌چرکین شدید، انتظارش را داشتم، و با اینحال شما مرا شگفت‌زده می‌کنید. چنین انتظاراتی همیشه، دست در دست یکدیگر، باوجود مغایر بودن همراهند، بخشی از ما انتظارچیزی را دارد و بخش دیگر آرزوی چیزی مخالف آنرا. دوستان— من این آنچیزیست که در حال حاضر حس می‌کنم، ولی حالا بیایید، شما می‌خواستید با زرتشت صحبت کنید، اینطور نیست؟»

آنها مشتاقانه فریاد زدند «بله! بله، البته».

بعد زرتشت خندید و گفت: «بسیار خوب، دوستان عزیز، با زرتشت صحبت کنید. زرتشت اینجاست. کسی که رو بروی شما ایستاده است عوامفریب، یا سرباز، یا پادشاه، یا ژنرال نیست، او زرتشت است، زاهد کهن و بذله‌گو، خالق آخرین خنده، و بسیاری از آخرین چیزهای غم‌انگیز، از من، دوستان، شما نمی‌توانید بیاموزید که چگونه بر ملت‌ها حکومت کنید و شکست‌ها را جبران نمائید، من نمی‌توانم به شما تدریس کنم که چگونه جمعیت‌ها را رهبری کنید یا گرسنگی را فرو بنشانید. آنها هنرهای زرتشت نیستند. آنها امور زرتشت نیستند.»

جوانان ساکت بودند و بر چهره‌هایشان نگاهی حاکی از یأس گذشت.

افسرده و غمگین، در کنار پیامبر قدم برداشتند و مدتی طولانی کلامی نیافتند که پاسخی به او بدهند. بالاخره یکی از آنها، جوانترینشان لب به سخن گشود و

چشمانش بمحض سخن گفتن درخشید، زرتشت با شادی در او نگریست. جوانترین جوانان شروع به سخن گفتن کرد: «پس به ما بگو، بما بگو چه چیز برای گفتن دارید، اگر تنها آمده‌اید که ما را مسخره کنید و مصیبت مردمتان را به تمسخر بگیرید، ما کارهای بهتری برای انجام دادن داریم تا اینکه با شما قدم بزنیم و به شوخی‌های خوب شما گوش بدهیم.

بما نگاه کنید، زرتشت: همه ما، همانطور که هستیم، در جنگ جنگیده‌ایم و با مرگ رو در رو شده‌ایم: و حالی مناسب بازی و تفریحات وقت‌گذران نداریم.

ما شما را محترم شمردیم، ای استاد: دوستان داشتیم، ولی عشق ما به خودمان و مردمان از عشق ما به شما بزرگتر است. می‌خواهیم اینرا شما بدانید.»
چهره زرتشت، وقتی سخنان جوان را شنید، روشن شد و با مهربانی نگریست، نه، در چشمهای خشمگینش عطف و وجود داشت.

با خوبترین لبخندش گفت: «دوست من، چقدر شما درست هستید که نادیده منظره زرتشت پیر را نمی‌پذیرید، تا صدای او را خاموش کنید و درجائی به او زخم بزنید که نقطه ضعف اوست. چقدر شما درست هستید، پسر عزیز من که بی‌اعتماد هستید! با اینحال باید بگویم که الساعه شما کلمات خارق‌العاده‌ای بزبان آوردید، کلماتی که زرتشت مایل به شنیدن آنهاست. آیا نگفتید: ما خودمان را بیش‌تر از زرتشت دوست داریم؟ چنین صراحتی مستقیم به قلب من می‌نشیند! با گفتن این کلمات مرا آزرديد. از آنجا که من ماهی پیر

لغزنده‌ای هستم، بزودی شما مرا از قلابتان خواهید آویخت!»

در آن لحظه، فریادها، شیون‌ها و همه‌هائی از دوردست شنیده می‌شد، که در آن غروب آرام عجیب و گنگ بنظر می‌آمدند. و وقتی زرتشت دید که چشمان و افکار همراهان جوانش مثل خرگوشهای جوان متوجه آن سمت است، لحنش را تغییر داد. ناگهان بنظر رسید که صدایش از مکانی غریب و دور میرسد، به همان نحوی که جوانان برای اولین بار آنرا شنیدند، مثل صدائی که، نه از انسان، بلکه از ستارگان یا خدایان، یا بیشتر از آن شنیده می‌شود، مثل صدایی که هرانسان، وقتی خدا در قلبش حضور دارد، مخفیانه می‌شنود.

دوستان گوش فرا دادند، افکار و احساساتشان به سوی زرتشت بازگشت، زیرا حالا صدائی را تشخیص دادند، که یکبار مثل صدای خدائی ناشناخته برنوجوانانشان آشکار شده بود.

با صمیمیت، خطاب به جوانترین آنها گفت: «بمن گوش دهید، فرزندانم، اگر مایلی که طنین زنگ را بشنوی، نباید به حلب ضربه بزنی و اگر مایلی که فلوت بزنی، نباید در مشک شراب بدمی. منظورم را می‌فهمی دوست من؟ به گذشته فکر کن، به گذشته فکر کن دوست من و بیاد آر که چه چیزی را از زرتشت در آن ساعات جذبه آموختی؟ آن چه بود؟ آیا آن خرد، برای دفترخانه بود، یا برای خیابان، یا برای میدان نبرد؟ آیا من برای پادشاهان بشما پندی دادم، آیا من مثل يك پادشاه سخن گفتم، یا همشهری، یا سیاستمدار، یا يك تاجر؟ نه، اگر بیادآوری، من مثل زرتشت سخن گفتم،

من با زبان خودم سخن گفتم، من مثل آئینه در مقابل شما ایستادم، که در آن خودتان را ببینید. آیا من هرگز معلم زبان یا درسهای دیگری بوده‌ام؟ نه زرتشت معلم نیست، شما نمی‌توانید از او سؤال بکنید و چیزی بیاموزید، و فرمولهای کوچک و بزرگ را یادداشت کنید، تا بعنوان حلال مشکلات بکار آید. - زرتشت انسان است، او من و تو است. زرتشت انسانی است که دنبال آن در درونتان می‌گردید، انسان راست و درستکار - چگونه می‌تواند شما را فریب دهد؟ زرتشت بسیار دیده است و رنج بسیاری برده است، او فندق - های بسیار شکسته و مارهای بسیاری او را گزیده‌اند. ولی تنها يك چیز آموخته است، او فقط از داشتن خرد، به‌خود فخر می‌کند. او آموخته است که زرتشت باشد. و این آن‌چیزی است که شما می‌خواهید از او بیاموزید. با اینحال غالباً شهادت آموختن را ندارید. شما باید یاد بگیرید که خودتان باشید، همانطور که من آموخته‌ام که زرتشت باشم. شما نباید عادت به‌دیگری بودن کنید یا اصلاً کسی نبودن را بیاموزید، از صدای دیگران تقلید نکنید، چهرهٔ اشتباه دیگران را بخود نگیرید - بنابراین، دوستان من، وقتی زرتشت با شما سخن - می‌گوید، دنبال تعقل نگردید، دنبال هنرها، فرمولها، هیچ رهروی در کلماتش حقه بکار نمی‌برد، دنبال خود انسان بگردید. از يك سنگ شما می‌توانید سختی را، از يك پرنده، آنچه را می‌خواند، و از من می‌توانید بیاموزید که انسان و سرنوشت چیست.»

در حال صحبت کردن، آنها به‌کناری از شهر رسیده بودند، و برای مدتی طولانی، در غروب، در زیر

درختانی که برگهایشان بهم می‌خوردند، قدم زدند. آنها از او سئوالهای بسیاری کردند. گاه همراه او خندیدند و گاه از او ناامید شدند، و یکی از آنها آنچه را که زرتشت در آن غروب به آنها گفت، یادداشت کرد، شاید هم قسمتی از آنرا، و برای دوستانش آنرا نگاه داشت.

این آن چیزی است که او در بغاطر آوردن زرتشت و کلماتش نوشته است:

سرنوشت

چنین گفت زرتشت:

آنچه به انسان اعطا شده که او را خداگونه می‌سازد و خدا بودن را به او یادآوری می‌کند: شناخت سرنوشت است.

آنچه مرا زرتشت می‌سازد نائل شدن به شناخت سرنوشت زرتشت و چون زرتشت زیستن است. کمتر انسانی سرنوشت خود را می‌شناسد و به حکم آن زندگی می‌کند. بیاموزید به حکم سرنوشت خود زندگی کنید و بیاموزید که باید به سرنوشت خود آگاه باشید.

شما از سرنوشت ملت خود بسیار شکوه کرده‌اید. اما سرنوشتی که از آن شکوه می‌کنیم هنوز متعلق بما نیست، سرنوشتی بیگانه و متخاصم، متعلق به خدایی بیگانه و معبودی شرور می‌باشد، سرنوشتی که همچون تیری زهرآگین از تاریکی به ما پرتاب می‌شود. آگاه باشید که سرنوشت پرداخته معبودها نمی‌باشد؛ سرانجام خواهید دانست که معبودها و خدایانی

وجود ندارند! همانگونه که نوزاد در رحم مادر رشد می‌کند، سرنوشت نیز درون هر انسان، یا می‌توان گفت در فکر و جان او رشد می‌کند. هر دو یک چیزند.

درست همانگونه که مادر با نوزاد خود یکی می‌باشد و بیش از هر چیز دیگر در دنیا به او عشق می‌ورزد - شما نیز پیاموزید به سرنوشت خود بیش از هر چیز دیگر در هستی، عشق بورزید. سرنوشت باید خدای شما باشد، زیرا خود شما باید خدای خود باشید.

وقتی سرنوشت بشر خارج از او تعیین می‌گردد، او را به زیر می‌افکند، درست چون تیری که آهو را به زیر می‌افکند. اما آنگاه که سرنوشت انسان از درون، از ژرفای وجود او جان می‌گیرد، او را نیرومند می‌سازد. او را خدا می‌سازد. سرنوشت، زرتشت را زرتشت ساخت - سرنوشت باید شما را خود شما بسازد.

انسانی که سرنوشت خود را می‌شناسد هرگز سعی به تغییر آن نمی‌کند. هر کوششی برای تغییر سرنوشت پیگردی کودکانه است که بشریت را به جنگ و کشتار یکدیگر وامیدارد. امپراطور و ژنرالهای شما کوشش نمودند سرنوشت را تغییر دهند، همانگونه که شما نمودید. حال که در تغییر سرنوشت شکست خورده‌اید، طعمی تلخ دارد که آنرا چون یک زهر احساس می‌کنید. اگر کوششی برای تغییر سرنوشت نکرده بودید و آن را چون فرزند خود پذیرفته بودید و عین خویشتن خود ساخته بودید، چه طعم شیرینی می‌داشت. همه آلام، زهرها و مرگها، سرنوشتی تحمیلی و بیگانه می‌باشند. اما هر کنش حقیقی، هر چه که بر روی خاک خوب شاد و پرثمر است، سرنوشتی زنده می‌باشد. سرنوشتی که

هویت یافته است.

دوستان من، پیش از جنگ طولانی، شما بیش از اندازه ثروتمند بودید، شما و پدران شما بیش از اندازه، فربه و پرخور بودید، و زمانی که درد، درون شکمهای شما بود، شما می باید سرنوشت را از درد خود تشخیص می دادید و به صدای نیک آن گوش فرا می دادید اما چه ساده لوح بودید، درد درون شکم، شما را خشمگین ساخت و چاره را این دیدید که تصور کنید فقر و گرسنگی ریشه درد شماست. بدین لحاظ هجوم بردید: برای تسخیر، برای به چنگ آوردن فضای بیشتر بر روی زمین، برای کسب غذای بیشتر برای شکم هایتان. و حال که بوطن بازگشته اید، آنچه که بدنبال آن بودید به چنگ نیاوردید. شما دگر بار آغاز به ناله وزاری کردن نموده اید، و با انواع آلام و مصائب احاطه شده اید، یکبار دیگر به خصم شرور و شریر خیره شده اید که او مسئول آلام شماست و آماده اید او را بکشید حتی اگر او برادر شما باشد.

دوستان عزیز، نمی باید تأمل کنید؟ نمی باید - حتی برای یکبار - درد خود را محترمانه تر، انسانی تر، دقیق تر، با ترس و شیون کودکانه کمتری مورد بررسی قرار دهید؟ آیا نمی تواند درد تلخ شما، ندای سرنوشت باشد؟ آیا ممکن نیست لحظه ای که این ندا را بشنوید درد تلخ شما شیرین گردد؟

نکته ای دیگر دوستان، من شیون ها و سوگواریهای مدام شما را از درد تلخ و سرنوشت تلخ که بر وطن و بر ملت شما نازل شده است، می شنوم. دوستان، مرا ببخشید اگر من قدری به چنین دردهایی بدبینم، تنها

قدری اکراه دارم که آنرا باور کنم! همه شما - تو و تو و تو - آیا شماها تنها برای ملت و وطن خود دررنجید؟ سر او کجاست؟ قلب او کجاست؟ درمان از کجا آغاز می‌گردد؟ بمن بگوئید! دیروز هراس شما از قیصر بود، از امپراطوری که آنقدر به او افتخار می‌کردید و او را مقدس می‌شمردید. تمام آنها امروز کجاست؟ درد شما از قیصر نبود - اگر بود، حال که قیصر رفته است هنوز می‌باید آنقدر تلخ باشد؟ درد شما از ارتش یا ناوگان و یا تملک ایالت‌های تسخیر شده نبود، این برای شما اکنون بدیهی است - اما اگر شما در رنجید چرا باید سخن راندن از وطن و ملت را ادامه دهید. از تمام آن ارزش‌های والا و معتبر که بآسانی درباره آن می‌توان سخن راند و چه آسان در هوای تنگ ناپدید می‌شوند؟ ملت کیست؟ آیا سخنران در خیابان است یا آن افرادی که به او گوش فرا می‌دهند؟ آیا آن افرادی هستند که با او موافق‌اند و یا افرادی که با چماق او را تهدید می‌کنند و خاموش می‌سازند؟ آیا صدای تیر - اندازی را در آن‌سو می‌شنوید؟ ملت کجا هستند، ملت شما؟ آنکه شلیک می‌کند و یا آنکه به او شلیک می‌شود؟ آنکه هجوم می‌برد و یا آنکه به او هجوم برده می‌شود؟ می‌بینید، برای مردم مشکل است یکدیگر را درک نمایند و زمانی که اصرار می‌ورزیم چنان‌الفاظ بزرگی را بکار بریم درک خویشتن خودمان مشکل‌تر می‌شود. اگر همه شما - شما و شما - درد می‌کشید، اگر شما در تن و روان بیمار هستید، اگر وحشت‌زده و احساس خطر می‌کنید - چرا حتی برای سرگرمی یا از روی کنجکاوی خوب و سالم - پرسش را به شکل دیگری

مطرح نمی‌سازید؟ چرا نمی‌پرسید که ممکن است منبع رنجها، در خویشتن خود شما باشد؟ برای دوره‌ای کوتاه در گذشته باور همه شما این بود که روس‌ها خصم شما و منبع تمام زشتی‌ها می‌باشند. اندکی بعد انگلیس‌ها خصم بودند و بعد فرانسویان و سپس دیگران، و هر بار مطمئن بودید و هر بار يك طنز ملالت‌آور بود که به فلاکت ختم می‌گشت. اما اينك درك نموده‌اید که رنجها ریشه در وجود خود ما دارند و نمی‌توانیم با مقصر شمردن خصم، آنرا درمان نمائیم — چرا بار دیگر از دیدن رنجهای خود در جاییکه قرار دارند — درون وجود خود شما — اهمال می‌ورزید؟

آیا نمی‌تواند آنچه که عذابتان می‌دهد از ملت و وطن و استیلای پرجهان باشد؟ و درهمن رواالدمکراسی نیز نباشد، بلکه معده و جگر خود شما، زخم معده یا سرطان درون خود شما باشد — و اینکه هراسی کودکانه از حقیقت و پزشك، شما را وادار تصور کنید در تندرستی کامل بسر می‌برید، اما افسوس که توسط يك بیماری ملی بسیار رنجور شده‌اید، آیا ممکن نیست که اینطور باشد؟ آیا حس کنجکاوی شما تکانی نخورده است؟ آیا این برای هر يك از شما نمی‌تواند يك تمرین سرگرم کننده باشد که آنچه شما را رنج میدهد واریسی کنید و ریشه آنرا بیابید؟

می‌توانید باسانی دریابید که ثلث یا نیمی از رنجها ریشه در خویشتن خود شما دارد. حمام با آب سرد و شراب کمتر نوشیدن می‌تواند کار بهتری جهت التیام رنجهای شما باشد، تا پرداختن به وطن و مداوا کردن آن، زیرا باور دارم این کاملاً ممکن است آیا این

نمی‌تواند يك كار زیبا باشد؟ آیا نمی‌توان درباره آن کاری انجام داد؟ آیا هیچ امیدی برای آینده وجود ندارد؟ امید دگرگونی درد به بهبود و زهر به سرنوشت؟

رها ساختن سرزمین اجدادی و مداوای خویشتن بعنوان پستی و خودخواهی به شما ضربه می‌زند. اما شاید، دوستان من، آنقدر که تصور می‌کنید حق با شما نباشد! آیا باور ندارید در سرزمین اجدادی که هر شهروند دردهای خودش را مطرح نمی‌سازد و صدها بیمار سعی ندارند دردهایش را مداوا کنند، می‌تواند سالم‌تر باشد و با احتمال بسیار پیشرفت نماید؟

آه دوستان جوان، شما در نوبهار زندگانی خود بسیار زیاد آموخته‌اید! سرباز بوده‌اید، با مرگ صدها بار روبرو شده‌اید. شما قهرمانید. شما پایه‌های سرزمین اجدادی هستید. اما من عاجزانه از شما می‌خواهم: با این ارزشها ارضاء نشوید! بیشتر بیاموزید! بیشتر بکوشید! و هر از گاهی بیاد آورید که راستی و درستی چه فضائل نیکی هستند.

کنش و عذاب

از من می‌پرسید: «ما چه باید بکنیم؟» مدام از من و نیز از خود می‌پرسید. «عمل کردن»، کنش — برای شما بسیار مهم است، بواقع مهم‌ترین است. این خوب است دوستان من، یا ترجیحاً — می‌توانست خوب باشد، اگر کاملاً درك می‌نمودید کنش چیست!

اما می‌دانید پرسش «چه باید بکنیم؟» چه عملی را باید انجام دهیم؟ پرسش يك كودك نگران

— معلوم می سازد که چه اندك دربارهٔ كنش می دانید.
آنچه را که شما جوانان كنش می نامید، من زاهد
كهن كوهستانها، می باید آنرا كاملاً نامی دیگر بنامم. من
می توانم نامهای مضحك و دلچسب بسیاری برای این
«كنش» بیندیشم و نمی باید برای مدتی طولانی در میان
انگشتانم بچرخانم تا آنها را بگونه ای زیبا و سرگرم
كننده به ضد آن تبدیل كنم. برای آنكه این يك تضاد
است، «عمل كردن» شما ضد آن چیزی است كه من
«عمل كردن» می نامم.

هیچ كنش حقیقی، دوستان من — به سخن گوش فرا
ده، خوب گوش فرا ده، گوشه پات را با آن بشوی! هیچ
كنش حقیقی توسط فردی که در ابتدا می پرسد: «من
چه باید بکنم؟» انجام نپذیرفته است. كنش نوری است
که از خورشید خوب می تابد. اگر خورشید خوب نباشد،
اگر سالم و بارها آزمایش نشده باشد، یا بدتر، اگر از
آن نوع خورشیدها باشد که با نگرانی از خود می پرسد
چه باید بکند، هرگز نوری نخواهد افشاند. كنش
حقیقی همچون «انجام يك كار» نمی باشد، كنش حقیقی
نمی تواند اندیشیده یا طراحی شود. بسیار خوب، من
بشما می گویم كنش حقیقی چیست. اما نخست دوستان
بگذارید بگویم من چگونه از این كنش، این «عمل كردن»
که شما از آن سخن می رانید برداشت می كنم، سپس ما
يكديگر را بهتر درك خواهیم نمود.

«این كنش» که شما مایلید انجام دهید و انتظار
دارید از شك و كنكاش و پیچ و خم خلق گردد — این
كنش دوستان عزیز، عكس و خصم مرگبار كنش حقیقی
است. چون كنش شما، اگر مرا ببخشید، كلمه

ناخوشایند بزدلی است! می بینم که خشمگین شده اید، در چشمان شما نگاهی می بینم که شیفته آنم — اما صبر کنید و بمن گوش فرا دهید.

شما مردان جوان سرباز هستید و پیش از آنکه يك سرباز باشید، شما و پدرانتان تاجر و کارخانه دار یا چیزی شبیه آن بودید. در مدرسه ای پریشان تحصیل کرده اید، آنها و شما تناقضات معلومی را باور داشتید و تصور می کردید از آغاز زمان آنها وجود داشته اند و به نیروی خدایان خلق شده اند. این تناقضات، خدایان شما بودند. یکی از اینها، تناقض میان انسان و خدا بود که بنا بر فهم شما انسان نمی توانست خدا باشد و بالعکس. زرتشت نمی تواند هیچ راه روشن و ساده تری بیابد که بشما ماهیت مشکوک و منفور آن تناقضات محترم و مقدس را نشان دهد و چشمان شما را به تناقضاتی که بسیار قوی باور دارید باز نماید: دیگری تناقض کنش و عذاب است.

کنش و عذاب که توأم زندگی ما را می سازند، يك کل و یکی هستند. نوزاد عذاب تولد را می کشد، او عذاب تولد و از شیر گرفتن را می کشد؛ در اینجا و آنجا عذاب می کشد و در پایان، عذاب مرگ را می کشد. اما تمام نیکی ها در انسان که برای آن مورد مهر و ستایش قرار می گیرد، نسبتاً عذابی خوب است، نوع درست عذاب زندگانی، عذابی کامل. قابلیت درست عذاب کشیدن بیش از نیمی از زندگانی است، بواقع تمام زندگی است. تولد عذاب است، رشد عذاب است، بذر، عذاب زندگی را می کشد، ریشه عذاب باران را و غنچه عذاب شکفتن را می کشد.

به همین طریق دوستان من، انسان عذاب سرنوشت را می‌کشد. سرنوشت زمین است باران و رشد است. سرنوشت صدمه می‌زند.

آنچه که شما کنش می‌نامید کناره‌گیری از درد است و نه نیاز تولد یافتن — فرار از عذاب است! شما یا پدران تن، آنرا «عمل کردن» نامیدید آنگاه که روز و شب در فروشگاهها و کارگاهها به این سو و آنسو می‌رفتید، آنگاه که صدای کوبیدن پتک‌های بسیاری را شنیدید، آنگاه که دوده‌های سیاه را به هوا دمیدید. بد تعبیر نکنید، من هیچ‌چیز علیه پتک‌ها، دوده‌های سیاه یا پدران شما نمی‌گویم. اما من نمی‌توانم نخندم زمانیکه از هیاهوی خود به‌عنوان «عمل کردن» سخن می‌رانید. آنها «عمل کردن» نبودند. تنها، فراری از عذاب بود. تنهایی دردناک بود — از اینرو انسانها اجتماع تشکیل دادند. این دردناک بود که انواع و اقسام نداها را با این خواسته از درون خود بشنوید: که زندگانی خودتان را بکنید، سرنوشت خودتان را دنبال کنید، مرگ خودتان را پذیرا شوید. از اینرو گریختید و با پتک و ماشین جنجال آفریدید، تا آنکه هیاهو کاهش یافت و خاموش شد. این عملی بود که پدران شما کردند. کاری که معلمین شما کردند و خود شما کردید. عذاب توسط شما درخواست شده بود — شما رنجیده بودید، نمی‌خواستید رنج ببرید، تنها می‌خواستید کاری انجام دهید و چه کردید؟ در ابتدا، با مشاغل عجیب‌تان قربانی هیولای سروصدای کر کننده شدید، شما آنقدر گرفتار بودید که مجالی برای عذاب کشیدن، شنیدن، تنفس، نوشیدن شیر زندگی و نور آسمان نداشتید. نه، شما

مجبور به فعالیت بودید، مداماً فعال، مداماً در حال عمل کردن. و آنگاه که ثابت شد جار و جنجال و هیاهو بی‌ثمر است، زمانی که سرنوشت در درون شما به جای شکوفایی، پوسید و تبدیل به سم شد به فعالیت خود افزودید، برای خود دشمن خلق نمودید، ابتدا در تخیل و سپس در واقعیت، شما به جنگ رفتید، سرباز و قهرمان شدید، پیروزیها کسب کردید، دشواریهای احمقانه‌ای را تحمل نمودید و کارهای عظیمی بانجام رسانیدید. و اکنون؟ آیا راضی هستید؟ آیا قلبهای شما صمیمانه و شاد هستند؟ آیا طعم سرنوشت شیرین است؟ نه! تلخ‌تر از هر زمان دیگری است و به این دلیل برای کنش بیشتر نعره می‌کشید، به خیابانها می‌ریزید، بلوا می‌کنید و فریاد می‌کشید، کمیته‌ها را انتخاب و تفنگ‌هایتان را پر می‌کنید. همه برای آنکه شما همواره در حال گریز از عذابید! فرار از خود، از روح خود!

پاسخ شما را می‌شنوم، از من می‌پرسید: آیا عذاب‌هایی که تاکنون داشته‌اید، عذاب نبوده‌اند، آیا این عذاب نبود آنگاه که برادر شما در بازوهایتان مرد؟ آنگاه که گوشت شما بر زمین یخ بست یا در زیر چاقوی جراح لرزید؟ آری، تمام آنها عذاب بودند - عذابی که شما برای خود با لجاجت آفریدید، عذابی ناشکیبا و ستیزی برای تغییر سرنوشت. حماسی بود - تا آنجا که انسان از سرنوشت می‌گریزد و می‌خواهد آنرا تغییر دهد می‌تواند حماسی باشد.

فراگیری عذاب کشیدن مشکل است. زنان بیشتر و شریف‌تر از مردان در عذاب کشیدن موفق شدند. از آنان فراگیرید؛ از آوای زندگی بیاموزید؛ آنگاه که سخن

می‌گوید، گوش فرا دهید! نگریستن به خورشید سرنوشت را فرا گیرید آنگاه که با سایه‌های شما بازی می‌کند! احترام به زندگی و به خودتان را فرا گیرید.

قدرت از عذاب جاری می‌گردد، تندرستی از عذاب جاری می‌گردد. همیشه این «انسان تندرست» است که ناگهان فرو می‌پاشد، با يك نسیم فرو می‌ریزد. آنان انسانهایی هستند که عذاب کشیدن را نیاموخته‌اند. عذاب انسان را قوی و هماهنگ می‌سازد. آنانیکه از هر عذابی فرار می‌کنند کودک‌اند. من شیفتهٔ کودک‌ان هستم، اما چگونه می‌توانم آنانیکه می‌خواهند تمام عمر کودک باقی بمانند، دوست بدارم؟ و همهٔ شماها اینگونه هستید که با ترس کودکانه و ملامت آورتان از درد و ظلمات و از سرنوشت، به عمل کردن پناه می‌برید.

بنگرید با تمام مشاغل پر هیاهو و سیاه خود چه کردید! و چه به چنگ آوردید؟ ثروت شما همراه با شغل پر شکوه و بزدلانه نابوده شده است. و چه کنش حقیقی تمام اعمال شما بوجود آورده است؟ انسان کبیر شما کجاست، قهرمان درخشان، انسان کنش‌کو؟ قیصر شما کجاست؟ چه کسی جای او را می‌گیرد؟ هنر شما کجاست؟ کارهایی که عمر شما را توجیه کند کجاست؟ اندیشه‌های والا و شادمان کجا هستند؟ آه، شما بسیار کم عذاب کشیده‌اید، نه آنقدر که چیزی نیکو و درخشان با آن خلق کنید.

زیرا کنش حقیقی، کنش نیک و درخشان، دوستان من از عمل کردن سرچشمه نمی‌گیرد، از هیاهوی شلوغ کوهستانها شکوفه می‌زند، در معراجی شکوفه می‌زند که سکوت و خطر ساکن هستند. از عذابی شکوفه می‌زند که

شما هنوز آن عذاب کشیدن را فرا نگرفته‌اید.

خلوت

دوستان جوان من، پس از درس عذاب، شما ساختن سرنوشت را می‌پرسید. نمیدانید؟ نه، شما که همواره از ملت سخن می‌رانید و با توده‌ها سر و کار دارید و تنها آرزو دارید همراه با آنان و برای آنان عذاب بکشید، شما نمی‌دانید. من از خلوت می‌گویم.

خلوت گذرگاهی است که سرنوشت سعی دارد در آن، انسان را به خود او هدایت نماید. خلوت گذرگاهی است که بیشتر انسانها از آن واهمه دارند. گذرگاهی مملو از وحشت، آنجا که مارها و وزغها بانتظار لمیده‌اند. آیا به انسانهایی که در تنهایی گام زدند و صحراهای خلوت را کاوش کردند، نگفتند: آنان منحرفند، آنان شیطان و یا بیمارند؟ و درباره کارهای حماسی: آیا انسانها از آنها به گونه‌ای سخن نمی‌رانند که گویی عملی جنایتکارانه است - زیرا تصور می‌کنند بهتر است خود را از رفتن به گذرگاه چنین اعمالی بازدارند؟

و درباره زرتشت - آیا نگفتند: او در جنون مرد و اینکه بنیان هر چه که گفت و کرد جنون بود؟ و آنگاه که شما چنین گفته‌ای را شنیدید، آیا حس نکردید خون صورت شما را فرا گرفته است؟ هر چند که برای شما نجیب‌تر و با ارزش‌تر بود که یکی از آن دیوانگان می‌بودید، گویی شما از فقدان شهامت خود شرمنده بودید.

دوستان عزیز من، بگذارید برای شما سرود خلوت

را بخوانم، بدون خلوت هیچ غذایی وجود ندارد، بدون خلوت هیچ حماسه‌ای وجود ندارد. اما خلوتی که در ذهن من است خلوت شاعرانه و یا خلوت تماشاخانه نمی‌باشد، آنجا که چشمه‌ای بسیار روان از دهانه غار زاهد گوشه نشین می‌جوشد.

از کودکی تا جوانی تنها يك گام است، تنها يك گام. با برداشتن این گام شما از والدین جدا می‌شوید، خودتان می‌شوید، این گامی به‌سوی خلوت است. هیچ کس آنرا بطور کامل بر نمی‌دارد. حتی مقدس‌ترین زاهد، بد اخم‌ترین خرس پیر سردترین کوهستانها، با خود، یا از پس خود بندی دارد که او را به‌والدین، به‌گرمای عشق و محبت و دوستی می‌پیوندد.

دوستان من، آنگاه که چنان پرحرارت از مردم و سرزمین اجدادی سخن می‌گوئید، من آن بند لرزان را بدنبال شما می‌بینم و می‌خندم. آنگاه که انسانهای بزرگ شما سخن از «رسالت» و مسئولیت می‌رانند، این بند از دهان آنان آویزان است. انسانهای بزرگ شما رهبران و خطبای شما، هرگز از رسالت‌هایی که بر علیه خود آنان باشد، سخن نمی‌رانند، آنان هرگز از مسئولیت به‌سرنوشت سخن نمی‌رانند! به‌بندی آویزانند که آنان را بدنبال مادر و تمام گرمای لطیفی می‌کشاند که شاعران بیاد می‌آورند، آنگاه که نغمه دوران کودکی و شادیهای ناب می‌سرایند، هیچکس این بندها را نمی‌برد، مگر در مرگ، تنها اگر موفق شود که مرگ خود را بمیرد.

بیشترین انسانها و توده‌ها هرگز خلوت را درک نکردند. آنان والدین را ترك می‌کنند تنها برای خزیدن

به سوی يك همسر، به آرامی تسلیم گرماها و بندهای جدیدی می شوند. آنان هرگز تنها نیستند، آنان هرگز با خود نجوا نمی کنند و لحظه ای که يك انسان تنها از مسیرشان گذر می کند، از او چون طاعون نفرت و هراس دارند؛ آنان به او سنگ می پرانند و تا از او فاصله بسیار نگرفته اند آرام نمی گیرند. اما هوای اطراف او بوی ستارگان را دارد، فضای سرد پرستاره او فاقد گرمای نرم و عطر لانه و کاشانه است.

زرتشت چیزی از این بوی ستاره ای دارد، این سرمای ممنوع. زرتشت گذرگاه طولانی خلوت را پیموده، مدرسه عذاب را پایان رسانده، شکل گرفتن سرنوشت را دیده و در آن شکل گرفته است.

آه دوستان من، نمی دانم که باید بیشتر از خلوت بگویم یا نه، می باید با خرسندی شما را و سوسه به رفتن به این گذرگاه کنم، می باید با خرسندی سرود سرد جذبه فضای کیهانی را برای شما بسرایم. اما میدانم انسان های معدودی این گذرگاه را بدون آسیب طی می کنند. دوستان عزیز من، زندگی بدون مادر سخت است؛ زندگی بدون کاشانه و مردم، بدون سرزمین اجدادی و شهرت، بدون لذت زیستن در جامعه سخت است. زیستن در سرما سخت است، و بیشتر آنانی که گذرگاه را آغاز کردند، فرو افتادند. آدمی باید به امکان سقوط بی تفاوت باشد، اگر می خواهد طعم خلوت را بچشد و با سرنوشت خود رو در رو گردد. همراهی با مردم آسانتر و شیرین تر است، با توده مردم — حتی از میان فلاکت. خود را وقف «وظایف» روز نمودن آسانتر و راحت تر است، وظایفی که توسط مردم تعیین می گردد. بنگرید چقدر مردم در

خیابانهای شلوغ خود شادمان هستند! گلوله‌ها در حال شلیک شدن‌اند، زندگی آنان در خطر است، با اینحال هر يك از آنان بیشتر مایل است که با توده‌ها بمیرد تا آنکه به تنهایی در خلوت شبی سرد گام بردارد. اما دوستان جوان من، چگونه می‌توانم شما را تشویق و یار هبری نمایم؟ انتخاب خلوت بیش از انتخاب سرنوشت نیست اگر سنگ سحرآمیزی که سرنوشت را جذب می‌کند در درون خود داشته باشیم خلوت به‌سوی ما می‌آید. افراد بسیاری به بیابانها رفته‌اند و در گوشه زیبای عزلت و کنار چشمه‌ای با صفا زندگی توده مردم را رهبری کرده‌اند. حال آنکه دیگران در انبوه جمعیت قرار می‌گیرند، با اینحال هوای ستارگان در اطراف سرهایشان می‌وزد.

خوشا بحال آنکه خلوت خویش، نه خلوتی که در يك شعر و یا نقاشی ترسیم شده است، بلکه خلوت از پیش تعیین شده و یگانه خود را یافته است. خوشا بحال آنکه می‌داند چگونه عذاب بکشد! خوشا بحال آنکه سنگ سحرآمیز را در دل خویش حمل می‌کند. سرنوشت به سوی او و از او کنش درست جاری می‌شود.

اسپارتاکوس

نظر مرا دربارهٔ آنانی که به خود اجازه داده‌اند راهیان اسپارتاکوس نامیده شوند پرسیده‌اید. از میان تمام کسانی که درس‌زمین اجدادی به‌جدیت سعی دارند به سوی آینده‌ای بهتر گام بردارند، من هنوز آن برده‌های شورشی را بیشتر دوست دارم. چقدر آنان با شهادت

بودند، چقدر راست و درست! حقیقتاً، اگر همراه با استعداد‌های دیگر آنان، بورژوازی شما کمترین نشانه‌ای از قدرت درونی آنان را داشت، وطن شما نجات می‌یافت. اما مطمئناً توسط اسپارتا سیست‌ها ویران نخواهد شد. آیا این عجیب یا این سرنوشت نیست که آنان باید این نام را داشته باشند؟ آن عمل‌های بیهوده کوش و ناآگاه که از طبقات تحصیل‌کرده و لاتینی تنفر دارند، اجازه داده‌اند یکی از رهبران‌شان آنان را با نامی رنگ بزنند که فضای تاریخ و دانش را آلوده کرده است! با اینحال، آیا سرنوشتی در نامی که آنان از زمانهای کهن صید کرده‌اند وجود ندارد؟

حداقل يك حسن‌خوب در این نام وجود دارد، این نام بسیار کهن: برای کسانی که آنرا درك می‌کنند، يك نقطه تحول را یادآوری می‌کند، آغاز يك پایان. همان‌گونه که دنیای کهن به پایان رسید و همین‌طور دنیای کنونی ما. این نکته درست است و این نام بما می‌گوید: می‌باید تمام چیزهای زیبای دوست‌داشتنی که ما را به خود جلب نمودند، بمیرد. آیا این اسپارتاکوس بود که دنیای کهن را ویران نمود؟ یا مسیح ناصری؟ و یا بربرها؟ و یا تبار مسیونرهای بورژنه، اسپارتاکوس يك قهرمان نمونه تاریخی بود؛ او با قدرت زنجیرها را پاره کرد و با شجاعت خنجر خود را بکار برد اما او بردگان را به انسان دگرگون نساخت و تنها در نقشی فرعی در سقوط طبقه حاکم دوره خود سهمیم شد. اما شما آن انسانهای زحمت‌کش و بی‌نام و نشان را حقیر نشمارید! آنان آماده‌اند و با سرنوشت آشنایی دارند، آماده‌اند تقدیر را بپذیرند. به روحی که در این انسان-

های از جان گذشته وجود دارد احترام بگذارید! دیوانگی حماسه نیست - این را خودتان در جنگ دریافتید، اما دیوانگی از خوف زشت بورژواهایی - که تنها هنگام تهدید کیفهای پولشان متوسل به کارهای حماسی می-شوند - بهتر است!

آنچه که آنان کمونیسم می نامند، برای ما کاملاً شناخته شده است، دستورالعملی پوسیده است، آنقدر پوسیده که بیشتر شبیه نمایشی کم‌دی است، از مطبخ کیمیاگر کهن. به آنچه که آنان می گویند توجه نکنید، به آنچه که عمل می کنند توجه کنید. آنان انسانهایی قادر به کنش حقیقی هستند حتی اگر از راهی فرعی ورسوا به مسیری نزدیک شده اند که سرنوشت از آنان شکوفه می زند. شما امکانات بزرگتر و شریف تری از آنان دارید، اما هنوز در آغاز راهید و آنان در پایان. دوستان من، آنان از شما برترند به این معنی مهم که، آنانی که برای سرنوشت آماده اند، از دیررسیده های مرده، برترند.

سرزمین اجدادی و دشمنانش

دوستان من، شما بیش از اندازه در سقوط وطنتان مرثیه می خوانید. اگر وطن شما باید به زانو درآید، این شریف تر و بزرگواران تر است که در سکوت بمیرد، تا با شیون و زاری نمودن! اما در کجا این سقوط را می بینید؟ شاید «سرزمین اجدادی» هنوز برای شما به معنای کیفهای پول و کشتی های شما می باشد؟ و یا شاید بمعنای قیصر و جلال و شکوه لشگرکشی های گذشته می-

باشد؟

اگر منظور شما از سرزمین اجدادی، آن چیزی است که یکزمانی بهترین شماها بعنوان والاترین ارزش در میان مردمتان، به آن عشق می‌ورزیدید - آنچه ملت شما یکبار دنیا را با آن آراست و بوجد آورد - بنا براین نمی‌توانم بفهمم چگونه می‌توانید از سقوط و هلاکت سخن برانید. شما پول، سرزمین، کشتی و قدرت جهانی بسیاری از دست داده‌اید. اگر این بیش از آن چیزی است که می‌توانید تحمل کنید، پس در پای مجسمهٔ قیصر توسط خودتان بمیرید و من برای شما نوحه‌سرایی خواهم کرد. اما آنجا برای التماس ترحم از تاریخ به شیون و زاری، نایستید، شما که تا چند وقت پیش سرود «روح آلمان، ناجی دنیا» را سر می‌دادید، در کنار جاده چون کودک دبستانی تنبیه شده‌ای که تقاضای ترحم دارد نایستید! اگر فقرا نمی‌توانید تحمل کنید، پس بمیرید! اگر نمی‌توانید خودتان را بدون قیصر و ژنرالهای فاتح، اداره کنید بگذارید بیگانگان شما را اداره کنند! اما از شما می‌خواهم تمام معنی سرافکندگی را از دست ندهید! با اینحال اعتراض می‌کنید: آیا دشمنان ما بیرحم نیستند؟ آیا آنان پس از پیروزی بی‌رحم و پست نبودند؟ و پیروزی قدرتی بسیار برتر نبود؟ آیا آنان از عدالت و قانون و قدرت سخن نمی‌راندند؟ آیا آنان از حق سخن نمی‌راندند، زمانی که نیت‌شان غارت و چپاول بود؟ حق با شماست. من از دشمنان شما دفاع نمی‌کنم. هیچ کششی به آنان ندارم. آنان نیز، چون شما ریشه در پیروزی، حيله‌ها و گریزگاه‌ها دارند - اما دوستان، آیا بالعکس نبوده است؟ و آیا رسالت ما تداوم این

شیون و زاری‌های بلند و بی‌ثمر است؟

بنظر من، رسالت ما مردن چون انسان و یا تداوم حیات انسانی می‌باشد. نه جاروجنجال چون طفلان، بلکه ادراك سرنوشت و به‌آغوش کشیدن عذاب خودمان و دگرگون ساختن تلخی آن به شیرینی و ساخته شدن از میان عذاب، هدف ما دوباره نمی‌تواند رشد ثروت و قدرت و عظمت، داشتن ناوگان و ارتش باشد هدف ما يك فریب کودکانه نمی‌تواند باشد - آیا ندیده‌ایم که از ارتش و ناوگان و پول و قدرت چه می‌تراود؟ به این زودی از یاد بردیم؟

جوانان آلمان! هدف ما نمی‌تواند توسط نام‌ها و چهره‌ها نابود شود هدف ما چون هدف هر انسان دیگری، باید با سرنوشت ما یکی گردد، اگر می‌توانیم این را انجام دهیم دیگر مهم نیست که ما بزرگ یا کوچک، فقیر یا غنی، بیمناک یا تمسخر شده باشیم. بگذارید کمیته‌های سربازان و عمله‌های قلم، از چنین موضوعاتی سخن بپرانند! اگر شما از میان جنگ و عذاب به خودتان نیامده‌اید، اگر هنوز تصمیم دارید سرنوشت را تغییر دهید و از عذاب بگریزید، اگر از رشد طفره می‌روید، پس بمیرید! اما شما مرا درك می‌کنید، می‌توانم در چشمان شما ببینم. شما تسلی را از سخنان تلخ پیرمرد سرسخت کوهستان می‌نوشید. شما سخنان او را پیرامون عذاب، سرنوشت و خلوت بیاد می‌آورید. آیا نسیمی از خلوت در غذایی که بشما نازل شده، حس نمی‌کنید؟ آیا گوشه‌های شما به نجوای آرام سرنوشت، حساس نشده است؟ آیا حس نمی‌کنید که رنج شما می‌تواند ثمر دهد؟ عذاب شما می‌تواند يك امتیاز گردد؟ آیا این دعوتی به

والا ترین ارزشها نیست؟

درست همانگونه که از شما می‌خواهم اهداف خود را در زمانی که نامتناهی در مقابل شماست تعیین نکنید! می‌خواهم خود را به امیال نیز پای بند نسازید، حال که سرنوشت تمام اهداف والای دیروز شما را درهم شکسته خدا با شما سخن گفته است؛ التماس می‌کنم از آن شرمنده مباشید! به خود به عنوان برگزیده شدگان، دعوت شدگان و منتخب شدگان بنگرید! اما نه برگزیده برای این و آن، برای قدرت جهانی یا تجارت، دمراسی یا سوسیالیسم! شما برگزیده شده‌اید که از عذاب، خودتان شوید. که از رنج، جان و صدای قلب خویش را که از دست داده بودید باز یابید. شما برگزیده شده‌اید هوای ستارگان را تنفس کنید و از کودکی به بلوغ برسید. از شیون و زاری کردن دست بردارید دوستان من! دست بردارید از ریختن اشکهای کودکی، زیرا از مادر و نان شیرینی او جدا گشته‌اید. بیاموزید: نان تلخ، نان بلوغ، نان سرنوشت را بخورید!

در آن هنگام، «سرزمین اجدادی» که پدران شما برای آن والا ترین آرزوها را داشتند و به آن عشق می‌ورزیدند، دگر بار ظاهر خواهد گشت. در آن هنگام شما از خلوت خود به اجتماع انسانها باز خواهید گشت، قلمروی بی مرز، پادشاهی خدا - آنگونه که پدران شما آنرا نامیدند. در آنجا شما برای هر فضیلتی مجال خواهید یافت، حتی اگر مرزهای ملی شما کوچک باشند. در آنجا شما مجال برای هر نوع شهامتی خواهید یافت، حتی بدون ژنرالها!

شما چه کودکانی هستید، زرتشت از اینکه مجبور

است اینگونه شما را آرام سازد، نمی تواند جلوی خنده خود را بگیرد.

اصلاح دنیا

دوستان جوان، عبارتی وجود دارد که وقتی از دهان شما می شنوم، مرا می آزارد - اگر مرا نهنداند! این عبارت «اصلاح دنیا» می باشد. شما غالباً این سرود را در اجتماعات و گردهمایی های خود می خواندید؛ بویژه قیصر و تمام پیامبران شما، بآن خو گرفته بودند؛ «روح آلمانی، از بند رهیده و دنیا را کامل خواهد ساخت».

دوستان، باید بیاموزیم، از قضاوت اینکه آیا دنیا خوب یا بد است دست بکشیم و باید این ادعای عجیب را که اصلاح دنیا وظیفه ماست، رها سازیم.

دنیا غالباً بمثابه «بد» تقبیح شده است، زیرا تقبیح کننده بد خوابیده و یا زیادی خورده بوده است! دنیا بارها بمثابه «بهشت» ستایش شده زیرا ستایش - کننده لحظه ای پیش دختری را بوسیده است.

دنیا آفریده نشده که اصلاح شود، همین طور که شما آفریده نشده اید که اصلاح شوید. شما آفریده شده اید خودتان باشید. شما آفریده شده بودید دنیا را با آوازی، آهنگی، سایه ای بیارائید. خودتان باشید، در آن هنگام دنیا زیبا و غنی خواهد بود! اگر غیر خودتان باشید، ترسو یا يك دروغگو، در آن هنگام دنیا فقیر خواهد بود و نیاز به اصلاح خواهد داشت.

حال، بویژه در این دورانهای عجیب، سرود اصلاح

دنیا بار دیگر مصمم از روی بامها سر داده می‌شود. آیا نمی‌توانید بشنوید که این چقدر زشت و مستانه سر داده می‌شود؟ چقدر بی‌احساس، غمبار، احمقانه و نابخردانه؟ و این سرود شبیه قابی است که به هر تصویری برازنده می‌باشد. برازنده قیصر و پلیس‌های او بود؛ برازنده پروفیسورهای مشهور آلمانی شما بود، دوستان قدیمی زرتشت! این سرود دست‌نیافتنی برازنده دموکراسی و سوسیالیسم، جامعه ملل و صلح جهانی است؛ برازنده فسخ ناسیونالیسم و همینطور ناسیونالیسم نوین است. دشمنان شما هم این سرود را می‌خوانند؛ شماها چون دو گروه آوازخوان هستید که سعی دارید یکدیگر را با آواز خواندن بر زمین افکنید. آیا دقت کرده‌اید زمانی که مردم این سرود را می‌شنوند، متوجه جیب‌هایشان می‌گردند؛ این سرود نفس‌پرستی و نفع‌طلبی شخصی است - افسوس نه نفس‌پرستی نجیبانه که نفس را پالایش و تعالی می‌بخشد، بلکه نفس‌پرستی که وابسته به پول و کیف‌های پول، بیهودگی و گمراهی‌هاست. زمانی که انسان از منافع شخصی خود شرمنده می‌شود، سخن از اصلاح جهان می‌راند و در پس چنان سخنانی پنهان می‌شود.

دوستان من، نمی‌دانم آیا دنیا هرگز اصلاح شده است؟ شاید به همان خوبی و زشتی بوده که هم‌اکنون می‌باشد، نمی‌دانم. من يك فیلسوف نیستم، من کنجکاوی کمی در این جریان دارم. اما این را می‌دانم: اگر دنیا هرگز اصلاح شده، غنی‌تر، زنده‌تر، شادتر، خطرناک‌تر و سرگرم‌کننده‌تر شده است، این کار اصلاح‌طلبان یا اصلاح‌کنندگان نبوده است، بلکه کار انسانهای نفس

پرست حقیقی بوده است، که بسیار مایلم شما را هم جزو آنان بدانم. آن انسانهای صادق و نفس پرست حقیقی که هدف و مقصدی ندارند، و مایلند خودشان باشند و زندگی کنند. آنان رنج بسیار می برند، اما با اشتیاق رنج می برند. آنان مایلند بیمار باشند، به شرطی که این حق را داشته باشند مرگ خودشان را بمیرند، مرگی که آنان خود به آن نائل شده اند و حقیقتاً متعلق به خودشان باشد!

شاید دنیا در گذشته و حال توسط چنان انسانهایی اصلاح شده است - درست همانطوریکه يك روز پائیزی توسط لكه ابری، یا باسایه قهوه ای کوچکی، یا با پرواز سریع دسته ای پرنده زیباتر شده است. دلیلی وجود ندارد باور کنیم دنیا نیاز به اصلاح بیشتری دارد، حضور چند نفر نه يك گله، بلکه چند نفر، تعدادی از موجودات نایاب، چون پرواز پرندگان یا يك درخت و چون ساحل دریای می تواند بما شادی بخشد - تنها با این واقعیت که آنها وجود دارند، چنان انسانهایی وجود دارند.

اگر شما بلند همت اید دوستان جوان، اگر بدنبال افتخار تلاش می کنید بنابراین بدنبال این افتخار باشید! اما چنین تلاشی خطرناك است، از میان خلوت می گذرد و می تواند به بهای جانتان تمام گردد.

درباره آلمانها

آیا هرگز تأمل نکرده اید چه شد که آلمانها چنین اندك مورد محبت، که بواقع عمیقاً مورد نفرت قرار می گیرند؟ ملتها از آنان بسیار می هراسند و با عصبیت

می‌گریزند؟ آیا این برای شما عجیب نبود در جنگ گذشته - که با انبوه سربازان و با انتظارات عالی وارد آن شدید - ملت‌ها یکی پس از دیگری، به آرامی اما مطمئن به سوی دشمنان شما رفتند، شما را رها ساخته و در خطا جای گذاشتند؟

چرا، شما متوجه شدید، با آزردگی تمام فهمیدید و از اینگونه رها شدن و تنهایی و درک نشدن، به خود بالیدید. اما به من گوش دهید، شما بد درک نشده بودید! این خود شما بودید که خود را درک نکردید و مرتکب اشتباه شدید.

شما آلمانی‌های جوان به فضیلتی که هرگز نداشتید، مغرور بودید و بیشترین سرزنش را به دشمنان خود برای زورگویی که از شما فراگرفته بودند - روا داشتید. شما همواره از فضیلت‌های آلمانی سخن رانده‌اید. شما فضیلت‌های صداقت و مشابه آن را به گونه‌ای دوست و پاس می‌داشتید که گویی ساخته و پرداخته ملت و قیصر شما بود. اما، شما خود صادق نبودید، شما با خود رو راست نبودید و همین نفرت دنیا را برای شما به ارمغان آورد. شما می‌گوئید: خیر! این پول و موفقیت ما بود! و شاید دشمنان شما نیز همینطور پنداشتند، شاید آنان با منطق تجار شما موافق بودند. اما علل حقیقی همیشه اندکی ژرف‌تر از آنچه که مردم می‌پندارند، می‌باشد، بویژه بیشتر از قضاوت آنی و غیر قابل تصور کاسبان. شاید دشمنان شما بر ثروت شما حسرت بردند و این ثروت حسادتشان را برانگیخت! اما موفقیت‌هایی نیز وجود دارند که حسادت بر نمی‌انگیزند، و دنیا آنها را با شوق می‌پذیرد. چرا شما

هرگز چنان موفقیتی نداشتید، چرا همیشه عکس آنرا داشتید؟

زیرا با خودتان رو راست نبودید. نقشی را بازی کردید که متعلق بشما نبود. با کمک قیصرتان و ریشارد واگنر، «فضیلت‌های آلمانی» را به اپرایی دگرگون ساختید که غیر از خودتان هیچ‌کس آنرا در دنیا جدی نگرفت؛ و در پس همه این نیرنگ‌های اپرایی، شما انگیزه‌های سیاه، بنده‌وار و بزرگ پندارانه خویش را سبعمانه رها ساختید. همیشه نام خدا را بر زبان، اما دستها را بر کیف‌هایتان داشتید. از قانون، فضیلت، و تشکیلات سخن رانیدید اما نیت شما پول ساختن بود. و همواره با نسبت دادن همین نوع حقه‌بازیها به دشمن، خودتان را کنار کشیدید. می‌گفتید: ببینید آنان چگونه از فضیلت و عدالت سخن می‌گویند و در عمل چه می‌کنند. زمانیکه يك انگلیسی یا يك آمریکایی خطاباً خوبی ایراد می‌کرد، بیکدیگر چشمک می‌زدید، زیرا می‌دانستید در پس آن خطابه‌ها چه وجود دارد. اما چگونه می‌دانستید؟ مگر توسط قلب‌هایتان؟

بسیار خوب بگوئید آزارتان می‌دهم! به آزار دیدن عادت ندارید! شما به پشت یکدیگر زدن عادت دارید. دشمنی برای ناسزاگفتن داشتید که عقده تجاوزتان را بر او خالی کنید؛ همیشه حق با شما بود. دشمن همیشه در اشتباه بود. اما من می‌گویم: شما باید قادر باشید درد را بدرون وارد و عذابش را بکشید، اگر می‌خواهید همراه با زندگی باشید و در دنیا راه خود را داشته باشید. دنیا مکانی سرد است؛ خانه و کاشانه نیست، جایی که بتوان در طفولیتی ازلی و گرم پناه جست.

دنیا ظالم و غیر قابل اعتماد است؛ عاشق انسانهای قوی و قادر، عاشق آنهایی است که با خودشان رو راست باقی می‌مانند. دیگران می‌توانند موفقیتی کوتاه مدت کسب نمایند - از نوع موفقیتی که شما، در زمان سقوط معنوی آلمان - با تشکیلات و کالاهای خود کسب نموده بودید! آن موفقیت چه شده است؟ اما شاید اکنون زمان شما فرا رسیده باشد. شاید نیاز به آن اندازه عظیم باشد که اراده شما را شدت بخشد - البته نه با جارو جنجال بیشتر و یا با گریزی دیگر از مفهوم ناپیدای هستی، بلکه با انسانیتی نوین، ایمان به خویشتن، حقیقت و راستی خودتان.

دوستان من، با تمام سرزنشهای خشن من، این پیام باید بشما می‌رسید: که من شما را دوست دارم، من بشما اعتمادی خاص دارم، و من آینده‌ای در شما حس می‌کنم - بمن اعتماد کنید، زیرا من زاهدی کهن و تقدیرساز هستم، که شامه حساس و مطمئن دارم. آری، من بشما اعتماد دارم - در شما ملت آلمان چیزی است که من به آن اعتقاد دارم و همیشه عمیقاً به آن عشق ورزیده‌ام. چیزی است که هنوز نمی‌تواند دیده شود - امکانات، آینده، شاید افسونی که در پس صدها لکه ابر می‌درخشد. من دقیقاً به آن اعتقاد دارم چون شما هنوز کودک‌آید، چون کارهای کودکانه زیادی انجام می‌دهید، چون کودکی بسیار طولانی خود را با خود حمل می‌کنید. آه اگر می‌شد روزی این کودکی به بلوغ رسد! اگر می‌شد روزی این ساده‌لوحی، این حسن لطیف، این رفتار حساس و گریزان و اراده مردانه! اعتماد بنفس گردد.

شما وفادارترین ملت دنیا هستید. اما خدایان چه انسانهای مطیعی خلق کرده‌اند! قیصرها و سربازان قوی! و حال از مقرر خودشان، پیام‌آوران نوین رویداد-های خوب به دنیا هستند.

امیدوارم پیاموزید که خدا را در درون خود بجوئید! امیدوارم روزی مقابل این حقیقت ناپیدا قرار گیرید، این آینده در خودتان، همانگونه که در گذشته مقابل شاهزادگان و بیرق‌ها قرار گرفتید. امیدوارم روزی تقوی شما از زانوزدن باز ایستد و بر روی پاهایی محکم، نیرومند و مردانه قرار گیرد.

شما و مردم شما

دوستان هنوز بی‌اعتمادید؛ غالباً با سوءظن بمن می‌نگرید، می‌دانم چه چیز شما را از من آزار می‌دهد و می‌رنجانند: شما هراس دارید که زرتشت نی‌زن ساحر، شما را از مردمی که به آنها عشق می‌ورزید روی گردان خواهد کرد، مردمی که شما آنها را مقدس می‌شمارید! اینطور نیست؟ درست حدس زده‌ام؟

معلمین و کتابها به شما دو اصل و عقیده تعلیم می‌دهند: یکی این که مردم یا ملت همه چیز است؛ و دومین اصل، نقض اولی می‌باشد.

اما زرتشت هرگز يك معلم نبوده است. برای او، والاترین اصول شما مضحك است. دوستان عزیز انتخاب ملت‌گرایی یا فردگرایی بعهده شما نمی‌باشد. هیچ انسانی هرگز اوج خلوت و انسانیت را با خواندن کتب به چنگ نیاورده تا اراده کند در آن مسیر حرکت نماید.

اما دوستان جوان اگر از شما می‌پرسم: برای رسیدن به چه هدفی مردم شما اشتیاق زیاد دارند؟ نیاز آنان چه می‌باشد؟ - پاسخ خواهید داد: ملت ما به عمل - کردها نیاز دارد، ملت ما به انسانهایی نیاز دارد که تنها حرف نمی‌زنند، بلکه می‌دانند چگونه عمل کنند!

پس همینطور باشید دوستان، اما برای رضای خود یا برای رضای مردم، بخاطر بسپارید که اعمال از چه سرچشمه می‌گیرند؟ و چه چیز به اراده نفس شادمان، مردانه و سرد تجلی می‌بخشد، از روح صبح‌گاهان، کنش‌ها چون رعد و برق از ابرها جاری می‌شوند. به این زودی فراموش کردید؟ بیاد نمی‌آورید؟

دوستان، آنچه مردم شما و یا بطور کلی همه مردم نیاز دارند، انسانهایی است که آموخته‌اند خودشان باشند، سرنوشت خود را درك کرده باشند. آنها به تنهایی سرنوشت ملت خویش می‌شوند.

تنها آنها هستند که با خطابه و اعلامیه‌ها و بوروکراسی بدون حس مسئولیت و جسارت، خود را خشنود نمی‌سازند. تنها آنان دارای شهامت، روحیه زنده، سالم، شاد و شوخ و سازنده هستند و اعمال حقیقی را تجلی می‌بخشند.

شما آلمانی‌ها بیش از هر ملت دیگر به اطاعت کردن پایبندید. ملت شما به آسانی و بسیار مشتاقانه و شادمان اطاعت می‌کند و بیزار از برداشتن کوچکترین گام علیه اطاعت از يك دستور، یا رعایت قانون است. تابلو اعلاناتی که بشما می‌گویند چه بکنید و بالاتر از همه چه نباید بکنید، چون جنگل تمام کشور را پوشانده‌اند. حقیقتاً آلمانی‌ها چه ملت مطیع هستند،

پس از يك وقفه و دوره‌ای طولانی با انتظاری کسالت‌آور، دوباره فریادهای انسان‌هایی را باید بشنوند! اگر به‌جای قوانین و اعلامیه‌ها، یکبار دیگر می‌توانستند ندای ایمان و قدرت درونی را بشنوند؟ اگر یکبار دیگر می‌توانستند کنش‌ها را ببینند نه کنش فروتنانه امر شده و فروتنانه اجرا شده را، بلکه کنش‌هایی که از روح پدران نورانی و کامل چون الهه یونانی می‌جوشد.

دوستان من، همواره چیزی را که مردم آرزو و عطش آنرا دارند بخاطر بسپارید! هرگز فراموش نکنید، که کنش و جوانمردی را در کتب و خطابه‌های عمومی نخواهید یافت آنها در قلعه کوه‌ها کشف می‌شوند و طریق آنها از میان عذاب و خلوت، از میان عذابی که با میل پذیرفته شده و خلوت داوطلبانه می‌گذرد.

بر خلاف تمام گویندگان عمومی، من بشما می‌گویم: هیچ شتاب عظیمی در میان نیست! از همه‌سو آنها فریاد برمی‌آورند که: «بدوید! بشتابید، هم‌اکنون تصمیم بگیرید! دنیا در آتش است! سرزمین اجدادی در خطر است!» اما باور کنید: سرزمین اجدادی صدمه‌ای نخواهد دید اگر شتاب نکنید، اگر بگذارند اراده شما، سرنوشت و کنش شما شکوفا شود! سرعت چون اطاعت محض، از آن فضیلت‌های آلمانی است که بواقع فضیلت نمی‌باشد.

کودکان، سرهای خود را چنین پائین نیاندازید! زرتشت پیر را بخنده نیاندازید!

آیا تولد یافتن در دورانی نو، طوفانی و پرغوغا، مصیبت است؟ بخت خوب شما نیست؟

وداع

و اینک دوستان با شما وداع می‌کنم، میدانید زمانی که زرتشت با شنوندگان خویش وداع می‌کند، او از آنان نمی‌خواهد که به او وفادار بمانند یا برای او مریدان خوبی باشند.

شما نباید زرتشت را پرستش کنید، نباید سعی کنید که زرتشت باشید. درون هر يك از شما موجودیتی پنهان، هنوز در خواب‌گران دوران کودکی وجود دارد، او را به زندگی وارد کنید! درون هر يك از شما يك ندا، يك اراده، يك انگیزه طبیعی، انگیزه‌ای به سوی آینده‌ای نوین و والاتر وجود دارد. بگذارید شکوفا شود با فریاد بلند بیان شود، پرورشش دهید! آینده شما این و آن نیست، پول و قدرت نیست، هوشیاری و موفقیت در تجارتتان نیست — آینده شما، گذرگاه سخت و پرخطر شما بالغ شدن و کشف خدا در درون خودتان است. ای جوانان آلمان هیچ کاری سخت‌تر از این برای شما وجود ندارد. شما همواره در جستجوی خدا بوده‌اید، اما هرگز نه در درون خودتان. او در هیچ کجای دیگر نیست. هیچ خدایی جز خدای درون شما وجود ندارد.

دوستان اگر می‌باید باردیگر بیایم، ما از موضوعات دیگری سخن خواهیم راند، موضوعاتی شاد و دل‌انگیزتر. از اینرو امیدوارم با یکدیگر همچون انسان‌بنشینیم و گام برداریم، در کنار یکدیگر، اما هر يك از ما قوی باید باشد و بداند جز خودش بر هیچ چیز در دنیا تکیه نکند، طالعی که شهادت و قدرت را تأیید می‌کند.

حال بروید، باز گردید به خیابانهای خود با تمام

گویندگانش. فراموش کنید آنچه که غریبه کوهستانها به شما گفته. زرتشت هرگز يك راهنما نبوده. او همواره يك بذله‌گو و يك کولی عبوس بوده است.

نگذارید هیچ سخنگو یا معلمی، هرکه ممکن است باشد — رؤیایی در سر شما اندازد. در هر يك از شما تنها يك رؤیا وجود دارد، کاملاً متعلق به خودش، که برای هر نیازی به آن گوش فرا میدهد.

در لحظه وداع بشما می‌گویم: بآن رؤیا گوش فرا دهید، به نجوایی که از درون شما می‌آید گوش فرا دهید! لحظه‌ای که آن نجوا خاموش می‌شود آگاه باشید که چیزی نادرست است، چیزی مختل شده و شما در طریقی اشتباه قرار گرفته‌اید.

اما اگر رؤیای شما سخن می‌گوید، پس بآن توجه کنید و تمام نشانه‌های آن را، حتی تا دورافتاده‌ترین و سردترین خلوتها، حتی تا سیاه‌ترین سرنوشت، دنبال کنید.

نامه‌ای به يك جوان آلمانی

۱۹۱۹

برای من نوشته‌اید که مایوس هستید و نمی‌دانید به‌چه‌ایمان بیاورید و به‌چه امید داشته باشید. نمی‌دانید خدایی وجود دارد یا نه؟ نمی‌دانید آیا زندگی مفهومی دارد یا نه. اینکه آیا عشق به وطن مفهوم دارد؟ اینکه آیا در این وضعیت فلاکت‌بار جهان بهتر آن است که برای معنویات تلاش‌نمائید و یا صرفاً شکم‌تان را پرکنید؟ تصور می‌کنم حالت روحی و فکری شما، حالتی درست باشد. ندانستن اینکه آیا خدایی وجود دارد یا نه، ندانستن اینکه آیا نیکی و زشتی حقیقت دارند، بسیار بهتر از مطمئن دانستن آن است.

پنج سال پیش اگر بیاورید - شما مطمئناً باور داشتید که خدایی وجود دارد. و بالاتر از همه شکی نداشتید که چه زشت و چه نیک است. طبیعتاً شما آن کردید که باور داشتید و به‌سوی جنگ شتافتید. حال پس از گذشت پنج سال از بهترین سالهای جوانی، شما کارهای نیک را ادامه داده‌اید: سلاحی را آتش کردید، به‌قله رفتید، در پادگانها و گودالهای گل‌آلود خوابیدید،

همرزمان خود را بھاك سپردید و یا زخمهائیشان را بستید. و بتدریج در مورد نیکی آغاز به شك نمودید، اعمال نيك و پرشكوهی كه شما درگیر آن بودید و اساساً زشت یا حداقل احمقانه و بیسوده بود. شك نمودید. و اینگونه بود. از قرار معلوم «نیکی» كه شما در آن زمان بسیار مطمئن بودید، نیکی واقعی نبود، نیکی كه ازلی و فساد ناپذیر است نبود، و از قرار معلوم خدایی را كه در آن روزها می-شناختید، خدای برحق نبود. فرضاً او خدای رسمی، مجلس اعلا، و حماسه‌سرایان جنگ بود. خدای پرهیبتی كه پشتیبان و حامی او قوانین است، و رنگهای دلخواه او، سیاه، سفید و سرخ است. مطمئناً خدایی نیرومند، غول‌پیکر، بزرگتر از هر یسوه‌ای بود؛ در صدها هزار نبرد خونین، قربانی‌ها به او تقدیم شد، و به افتخار او، صدها هزار شكم دریده شد، صدها هزار سینه تكه و پاره شد؛ او از هر بیتی خونخوارتر و بی‌رحم‌تر بود و در جریان این قربانی خونین، كشیش‌های درمنزل، الهیون ما، رجزخوانیهای گران خریدۀ شده را با صدای بلند سرودند. آخرین بقایای مذهبی كه ما در روحهای بیچاره‌مان داشتیم، نابود شد، کلیساهای بی‌روح ناپدید شدند. آیا کسی به این واقعیت توجه و تأمل نموده است كه الهیون ما در آن چهار سال جنگ، مذهب و مسیحیت خودشان را دفن كردند. آنها مأمور خدمت به عشق بودند اما نفرت را موعظه كردند، آنها مأمور خدمت به بشریت بودند، اما بشریت را با زورمدارانی كه مواجب ایشان را می‌دادند، عوضی گرفتند. اینان با تزویر و سخنان گزاف ثابت

نمودند - البته نه همه، بلکه آنهایی - که گفتند جنگ و مسیحیت باهم سازگارند و فرد می تواند يك مسیحی خوب باشد، با اینحال با شقاوت تمام شلیک کند و خنجر بزند، اما این حقیقت نیست. اگر کلیساهای کشور ما نه در خدمت ارتش و حکومت، بلکه در خدمت خدا بودند، آنها در طول جنگ بما چیزی می دادند که ما بشدت فاقد آن بودیم: پناهگاهی انسانی، محرابی برای روح یتیم، راهنمایی ازلی به سوی اعتدال، شعور و عشق برادرانه. سخن را کوتاه کنم، می باید خدمات معنوی ارائه میدادند.

تقاضا دارم نظر مرا بد تعبیر نکنید! من هیچ کس را مقصر نمی دانم. من تنها سعی دارم بگویم چگونه بود، نه این که متهم کنم. این در کشور ما غیر عادی است؛ تمام آنچه که می شنویم فریادهای اتهام و نفرت است. امروزه ما آلمانی ها چون دیگران، هنر منحوس تقصیر را بر دیگران نهادن، آنگاه که گرفتار در دسر می شویم - آموخته ایم. من به این شیوه تفکر و نه چیز دیگر، حمله و آنرا متهم می کنم. ما همه بيك میزان مقصر و پیگناه به این واقعیت ایم که ایمان ما بقدری ضعیف و خدای ملی ما بقدری بیرحم بود که ما عاجز از تشخیص میان جنگ و صلح و خوب و زشت بودیم. من و شما، قیصر و کشیش، همه نقشی بازی کردیم، ما نمی خواهیم یکدیگر را متهم کنیم.

اگر اکنون شما در شگفتید که در کجا بدنبال تسلی باشید و در کجا خدای تازه تر و بهتر و اعتقاد جدید و بهتری بیابید، مطمئناً در تنهایی و نومیدی کنونی خود درك خواهید نمود که این بار نباید برای اشراق

در بیرون، در منابع رسمی، کتب دینی، وعاظ یا تخت و تاجها و همینطور در من کنکاش کنید. شما تنها می‌توانید آنها در درون خود بیابید. درست در آنجاست، آنجا خدای بزرگتر و متواضع‌تر از خدای وطن پرستان ۱۹۱۴ ساکن است. حکیمان همه ادوار او را اعلام نموده‌اند، اما او از لابلای کتب به‌سوی ما نمی‌آید، او درون ما زنده است، تمام دانشی که ما از او داریم بی‌ارزش است مگر آنکه او چشمان درونی‌ما را بازکند. این خدا درون شما وجود دارد. او اساساً بگونه‌ای خاص درون شما می‌باشد، مطرود و مأیوس. آیا این پستی است برای انسانی که از مصیبت زمانه بیزار می‌شود، یا اینکه با خدایان و بت‌های تاریخ ارضاء نمی‌شود.

در آنجا که می‌توانی، کاوش کن، هیچ پیامبر یا معلمی نمی‌تواند شما را از نیاز نگریستن بدرون خلاصی دهد. امروز تمام ملت آلمان، همه‌ما، در وضعیت شما هستیم. دنیای ما سقوط کرده، غرور ما به زانو درآمده، ثروت ما برباد رفته است، دوستان ما مرده‌اند. و اینك با اصرار در عادات زشت گذشته خود — همه ما — یا حدوداً همه، بدنبال تب‌هکاری هستیم که همه تقصیرات را باو نسبت دهیم. ما او را آمریکا می‌نامیم، او را «کلمنثو»^۱ او را قیصر، ویل‌هلم می‌نامیم، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر می‌نامیم و با تمام اتهامات خود به دور دایره‌ای می‌گردیم که ما را به هیچ مکانی نخواهد رساند. این کودکانه و احمقانه است که پپرسیم آیا این یا آن مقصر است، پیشنهاد می‌کنم در عوض برای لحظه‌ای

۱- ژرژ کلمنثو، Clemenceau سیاستمداری که باعث پیروزی فرانسه در جنگ جهانی اول شد.

کوتاه از خود بپرسیم: «در مورد خود من چه؟ سهم من از گناه چه بوده است؟ چه ایامی پرهیاهو و بیش از حد مغرور، زودباور و لافزن بوده‌ام؟ درون من چه وجود دارد که به پرورش روزنامه‌های جنجالی، دین منحنط یهوه ملی و تمام تصوراتی که اینگونه بناگهان سقوط کرده‌اند، می‌تواند کمک کرده باشد؟

لحظه‌ای که ما خود را مورد سؤال قرار می‌دهیم، لحظه دلپذیری نیست، متوجه می‌شویم که ناتوان، کوچک و فاسد هستیم؛ ما تحقیق شده‌ایم. اما نابود نشده‌ایم، همینطور متوجه می‌شویم تمام این کارها گناه نبوده است. نه قیصر تب‌کار و نه کلمنتو شرور بوده و نباید گناهکار بحساب بیایند؛ حق به جانب ملت پیروز و آزاد و وحشی‌های فاتح هم نمی‌باشد. گناه و بیگناهی ساده‌نگری‌های کودکانه است، و درک این مطلب، اولین گام ما به سوی معبدخدایی جدید می‌باشد. این بما نشان نخواهد داد که چگونه از جنگهای آینده جلوگیری نمائیم و یا ثروتمند شویم. همه ما تنها يك چیز فراخواهیم گرفت: بازایستادن از تسلیم به مشکلات حیاتی زندگی و پرسش پیرامون «گناه» و وجدان از يك یهوه دیرینه، از يك مامور عالیرتبه، از سردبیر روزنامه، باید اینها را در قلب‌هایمان حل کنیم. باید تحلیل رویم تا بتوانیم رشد کنیم، انسان شویم. با نظاره نابودی کشتی‌ها، ماشین‌ها و پولهای‌مان، آیندگان ممکن است اینطور قضاوت کنند: اسباب‌بازیهای جالب کودکی از او گرفته شدند، اما پس از مدتی جیغ و داد، کودک خود را جمع و جور کرد و يك مرد شد. این کاری است که ما باید انجام دهیم، چاره دیگری

وجود ندارد. هريك از ما باید گام اول را خودش بردارد، در قلب خویشتن خود.

از آنجا که شما طرفدار نیچه هستید، ورقهای آخر کتاب «مراقبه نابهنگام» در مزایا و مضرات مطالعه تاریخ را دوباره بخوانید. عبارت نسل جوان معتقد به نابودی يك شبه فرهنگ فاسد و خلق فرهنگ نوین — را کلمه به کلمه مرور نمائید. سرنوشت چنین نسلی چه سخت و چه تلخ، چه بزرگ و چه مقدس می — باشد، شما چنین نسل جوانی می باشید — شما جوانهای امروز در آلمان شکست خورده، این مسئولیت برشانه های شما و این رسالت بر قلب های شما می باشد.

اما خود را تنها به نیچه محدود نکنید، یا به هر پیامبر یا راهتمای دیگری. وظیفه ما راهنمایی شما نیست، آسانتر نمودن چیزها و طریق را بشما نشان دادن نمی — باشد. وظیفه ما تنها یادآوری این نکته است که خدا وجود دارد، تنها يك خدا؛ او ساکن قلب های شما می باشد و در آنجاست که شما باید او را طلب کنید و با او سخن گوئید.

تو نباید بکشی

۱۹۱۹

شکل گرفتن معنوی انسان، تکامل او از میمون به موجودی با فرهنگ، فرآیندی کند و طولانی است. پیشرفتهایی که تاکنون در فرهنگ و قانون پدیدار گشته، شکننده می‌باشند. بارها و بارها آنچه که بنظر می‌رسید دستاوردهای حتمی باشند توسط درنده‌خویی خنثی شدند. اگر ما اهداف مشروط خود را براساس دستورات معنوی بگذاریم که توسط پیشگامان معنوی بشریت، زرتشت و لائوتسه تعیین گشته‌اند، ما مجبوریم اعتراف نمائیم که بشر امروزی هنوز به میمون نزدیکتر است تا انسان. ما هنوز بشر نیستیم. ما در راه بشریت هستیم.

چند هزار سال پیش آئین مذهبی جامعه پیشرفته این اصل اساسی را تعیین نمود: «تو نباید بکشی.» در بهار ۱۹۱۹ «بارون رانگل»^۱، درپیمایی به یک گردهمایی کوچک متفکرین جهانی در برن، پیشنهادی را ارائه داد: که در آینده هیچ انسانی نباید مجبور به کشتن

1- Baron wrangel

انسان دیگری شود - «حتی در دفاع از کشور خودش.» احساس شد که این گامی مهم به جلو باشد. این مرحله و مکانی است که به آن رسیده ایم. چند هزار سال پس از آنکه موسی احکام مقدس را در کوه سینا تنظیم نمود، مجدداً توسط گروه کوچکی از انسانهای پاک سرشت با محدودیت و احتیاط‌هایی ابراز شده است! حتی يك ملت متمدن این احکام مقدس را در قوانین حقوقی خود بدون محدودیت درج نکرده است. در همه جا مردم هنوز با احتیاط از این ساده‌ترین و روشن‌ترین احکام مقدس سخن می‌گویند. هر شاگرد لائوتسه، هر مرید عیسی، هر پیرو فرانسیس آسیسی^۲ قرن‌ها از قانون و منطق دنیای متمدن امروز جلوتر بود.

این کلام، بظاهر علیه ارزش چنان آرمان‌های والایی بحث و صادقانه و بآسانی اثبات می‌کند که انسان قادر به رشد نیست. صدها نمونه دیگر می‌تواند در حمایت از همین مجادله ذکر گردد. بواقع، تجربه ملالت‌آور ما از ارزش چنان ضرورت‌ها و آرمان‌های انسانی نمی‌گاهد. برای هزاران سال، اصل «تو نباید بکشی» محترمانه و صادقانه پیگیری شده است. بعد از کتب عهد عتیق، عهد جدید آمد؛ عیسی حقیقت بود، رهایی محدود یهود حقیقت بود، بشریت: گوته، موزارت و داستایوفسکی را خلق کرد. در همه ادوار اقلیتی از انسانهای پاک سرشت وجود داشته که به آینده اعتقاد داشتند و قوانینی را تبعیت کردند که در هیچ قانون

۲- Fransis Assisi، فرانسیس آسیسی، قدیسی ایتالیایی که پیروان بسیاری دارد، در طریقت او مهربانی تواضع و عشق به طبیعت در مرتبه اولی قرار دارند.

دنیوی ثبت نشده است. در طول این جنگ وحشتناک، هزاران انسان در تطابق با قانون برتر نامکتوب عمل کردند؛ سربازان با دشمن با ترحم و احترام رفتار کردند در زمانی که دیگران به این جرم که قاطعانه و وظیفه جنایت و نفرت را رد کردند، زندانی و شکنجه شدند.

برای ارزیابی جامع چنان رفتارها و انسانهایی برای غلبه بر شک هایمان در تکامل انسان از حیوان به موجودی انسانی، ما باید با ایمان زندگی کنیم. باید پیاموزیم که اندیشه را به اندازه طلا یا گلوله ارج نهیم. برای عشق به امکانات و پرورش آن در درون، ما باید صمیمیت آینده و آینده در قلبهای خویش را بچنگ آوریم

انسان «مفید» که همیشه در دیدارهای انجمن درست است، مطمئناً بیرون از انجمن نادرست است. ایده آلها و ایمان به آینده همیشه درست است. آنها از چشمه ای می جوشند که هستی قدرت خود را کسب می کنند. و هرآنکه اندیشه های بشری را سخن یاوه و تفکر نامعلوم، و یا کوشش برای آینده را بعنوان ادبیات تعیین می کند، هنوز يك میمون است و راه درازی در پیش دارد تا يك انسان گردد.

يك نمونه خوب که حتی انسانهای «مفید» ما نیز آنرا تأیید خواهند نمود: کارل پیترز در خاطرات دوران مستعمراتی خود نوشته که چگونه یکبار او به تعدادی از بومیان آفریقایی دستور می دهد درخت های نارگیل بکارند. افراد بومی انجام آن کار بی معنی و کسل آور را رد می کنند. پیترز به آنان توضیح می دهد که درختان امروز کاشته شده، پس از ۸ تا ۱۰ سال

کاملاً رشد خواهند کرد و صدها بار بیش از زحمت آنان، پاداش خواهند داد. افراد بومی، اینرا کاملاً می‌دانستند، آنان احمق نبودند. اما این کار از نظر آنان يك حماقت محض بود که آدمی برای پاداشی که ده سال دیگر خواهد رسید، این همه فعالیت کند. سفیدپوستان چه نیات مضحکی دارند!

این ما افراد معنوی، شاعران، روشن بینان، ابلهان و خیالپردازان هستیم که درختان را برای آینده می‌کاریم. بسیاری از درختان ما بار نخواهند داد. بسیاری از بذره‌های ما عقیم خواهند بود، بسیاری از رؤیاهای ما متوجه خواهیم شد که اشتباه و فریب و امیدهای کاذب بوده‌اند. زیان آن در کجا نهفته است؟ با این استدلال نمی‌توان سعی به ساختن انسانهای «مفید» از شاعران، حسابگر از مؤمنین و مدیر از خیالپردازان نمود. در طول جنگ، هنرمندان، نویسندگان و روشنفکران به سربازان و کارگران کشاورز دگرگون شدند. حال سعی می‌شود آنان را «سیاسی» و تبدیل به آلات تحول مادی کنند. این مشابه جلوتاختن با يك هواسنج است. زیرا امروزه، دوران سختی است، اینطور شده که تمام نیروهای ما باید معطوف نیازهای روزانه‌مان گردد، هر اراده‌ای مطیع کار مفید روزانه شده است.

با آنکه فریاد معنویت به عرش اعلا می‌رسد، جار و جنجال بیپرده است. دنیا هیچ سریع‌تر به پیش نخواهد تاخت اگر شاعران را به وعاظ خیابانی و فیلسوفان را به وزرای دولت دگرگون سازید. دنیا بهتر خواهد شد اگر انسانها کاری را انجام دهند که برای آن ساخته شده‌اند، آنچه سرشت‌شان از آنان می‌طلبد، آنچه غریزی

و با اشتیاق و خوب انجام میدهند. حتی اگر انسانهای «مفید» بآنها بمثابه: موضوعی برای آینده، تجملی، یا ایمان به انسان آنگونه که روزی خواهد شد، یا کورمال بازی با امکانات ناچیز بنگرند، همیشه اینها به همان اهمیت تشکیلات سیاسی، احداث مسکن و پخت نان خواهند بود.

و ما مؤمنین به آینده، هرگز از توجه خود به اصل کهن «تو نباید بکشی» باز نخواهیم ایستاد. حتی اگر روزی قوانین حقوقی دنیا کشتن را ممنوع سازد (شامل کشتن در جنگ و کشتن جلاد)، آن حکم، ضرورت اش را از دست نخواهد داد، اساس و پایه هر پیشرفت و هر تکامل انسانی است. ما بسیار می کشیم! نه تنها در جنگ های ابلهانه مان، یا جنگ ابلهانه خیابانی انقلاب هایمان، یا اعدام های ابلهانه مان - نه، ما در هر گام می کشیم. ما می کشیم آنگاه که شرایط مجبور می سازد جوانان مستعد را به مشاغلی برانیم که با آن جور نیستند. ما می کشیم آنگاه که دیده خود را به روی فقر، مصیبت و رسوائی می بندیم. ما می کشیم - چون آسانتر است - آنگاه که به عوض مبارزه قاطع با آن، تظاهر یا حتی وانمود به تصویب سازمانهای ناقص اجتماعی، سیاسی و آموزشی و مذهبی، می نمائیم. درست همان گونه که يك سوسیالیست متعصب، به ثروت بمثابه مال دزدی می نگرد، همینطور آنانی که سرسختانه نوع ایمان ما را دارند، به تمام اهانت به زندگی بشری، و به تمام شقاوت و بی تفاوتی معادل جنایت می نگرند. و نه تنها دستاوردهای حاضر بلکه تمام دستاوردهای آینده نیز می تواند نابود گردد. آینده بالقوه يك جوان می تواند با يك بدبینی

كوچك زننده نابود شود. در همه جا زندگی در انتظار است، همه جا آینده نوید می دهد و ما چه کم می بینیم و چقدر پایمال می کنیم. ما در هر گام می کشیم. در رابطه با بشریت همه تنها يك وظیفه داریم، كمك به بشریت برای پیشرفتی هر چند اندك. اصلاح سازمانی خاص و دوری از طرق خاص کشتن - اینها قابل اجرا هستند، اما این تنها وظیفه من و شما نمی باشد. وظیفه انسانی ما اینست: در زندگی خاص شخصی خود، گامی کوتاه در مسیر حیوان به انسان برداریم.

اندیشه‌هایی دربارهٔ چین

۱۹۲۱

توجه دنیا با اشتیاق و به انتظار، معطوف گرده‌هایی می‌باشد که هم‌اکنون در واشنگتن با نیت پیش‌گیری از جنگ میان آمریکا و ژاپن و محدود نمودن تسلیحات ناوگانی قدرتهای بزرگ، برگزار می‌شود. کار آن حدوداً موفق بوده است. حرکتی آغاز شده است. جنگ ژاپن و آمریکا در آینده نزدیک رخ نخواهد داد و کار و سرمایه کمتری برای ناوهای جنگی به هدر خواهد رفت. اما دنیا توجه کمتری به جنبه‌ای دیگر از مباحث واشنگتن دارد. ملل زورمند و بزرگ قدری از موفقیت را به انجام رسانده‌اند، اما توجه کمتری به يك ملت ضعیف که نیز در این گرده‌هایی حضور داشت، کردند. منظور من چین است. کهن‌ترین قدرت در حال حیات دنیا، چین وسیع و کهن، راه تقلید از دنیای غرب — که ژاپن با سماجت برای ده‌ها سال دنبال نموده — را برگزیده است. چین بسیار ضعیف شده است؛ تقریباً قدرتی مستقل نیست و توسط قدرتهای بزرگ بیش از «يك منطقه نفوذ» که باید با احتیاط میان خود تقسیم‌کنند، نگرسته

نمی‌شود.

سالها پیش يك چینی‌پرو اندیشه‌های کهن و والای کشورش، از این تحولات به این مفهوم یاد کرد که آنها تأثیری بر سیاست ندارند بلکه نزدیکتر به روح تائوته چینگ^۱ هستند. او تقریباً چنین گفت: بگذارید ژاپنیها یا ملل دیگر بر ما غلبه کنند، ثروت کشور ما را چپاول و حکومت ما را اداره نمایند. بگذار چنین کنند! اینطور بنظر خواهد رسید که ما ضعیف‌تریم و اینکه می‌توانیم مغلوب و بلعیده شویم. بگذار اگر این سرنوشت چین است، چنین شود! اما این سؤال باقی است: زمانی که دیگران ما را بلعیده‌اند آیا می‌توانند ما را هضم کنند. این کاملاً ممکن است که حکومت و ارتش ما، ادارات و امور مالی ما ژاپنی، آمریکایی، یا انگلیسی باشند، اما فاتحین و زورمداران، چین را تغییر نخواهند داد. بلکه بالعکس آنها مغلوب خواهند شد و روح چین آنان را تسخیر خواهد نمود. ممکن است که چین در هنر جنگ و تشکیلات سیاسی ناتوان باشد، اما در هنر زندگی، فرهنگ و روح باستانی غنی است.

زمانیکه آخرین گزارش رسیده از واشنگتن را مطالعه می‌کردم، گفته‌های این چینی‌مهربان را بیاد آوردم و فکر کردم: چین هنوز تسخیر نشده است اما رکود آن بعنوان قدرت جهانی رو باتمام است و بخش مهمی از فرهنگ غرب را تسخیر نموده است! در بیست سال گذشته، فرهنگ باستانی چین که تنها برای معدودی محقق شناخته شده بود - با ترجمه آثار کهن و نفوذ تفکر باستانی، آغاز به تسخیر غرب نموده است، در ده سال

گذشته با ترجمه آثار لائوتسه به زبانهای گوناگون، او شناخته شده و به نفوذ بسیاری در اروپا نائل شده است. تا بیست سال پیش، زمانیکه ما از «فرهنگ شرق» سخن می‌راندیم، منحصرأ درباره هند، وداها، بودا و باگوان گیتا فکر می‌کردیم. اما حال وقتی از فرهنگ آسیای شرقی می‌گوئیم، ما بیکسان و یا حتی بیشتر درباره چین، هنر چینی، لائوتسه، چوانگتسه یا لی‌پو فکر می‌کنیم. برای ما اروپائیان معلوم شده که تفکر چین باستان، بویژه تائوئیسم، نه تنها از مطلب مورد توجه بیگانه بسیار فاصله گرفته بلکه نیز تأیید مهمی بر تفکر خود ما می‌باشد و کمک و اندرزه‌های گرانبهائی ارائه می‌دهد. ما می‌توانیم با کتابهای «خرد باستانی» بیکباره نگرشی نوین از هستی‌پزایییم؛ نه اینکه فرهنگ غربی خویش را بدور ریزیم و چینی شویم! بلکه در چین باستان بویژه دوران لائوتسه، ما یادآورانی از يك تفکر که از آن غفلت ورزیده‌ایم، می‌یابیم، شناخت و تکامل نیروهایی که ما با سرگرم شدن در چیزهای دیگر، برای مدت مدیدی بی‌اهمیت شمردیم.

آنگاه که به بخش چینی کتابخانه‌ام می‌روم - بخش شاد و صلح‌آمیز - چه خردی در این کتابهای باستانی نهفته است و چه شگفت‌انگیز می‌تواند در وضعیت کنونی ما صادق باشد؟ در طول سالهای جنگ و وحشتناک همواره این کتابها اندیشه‌هایی را به ثمر رساندند که روان مرا نیرو و تسلی بخشید.

از کتابچه‌ای که در آن عباراتی یادداشت کرده‌ام پیامی از یانگتسو، فیلسوف چینی احتمالاً معاصر با لائوتسه و پیش از بودا - می‌خوانم. او می‌گوید: «نگرش

انسان به زندگی، باید چون يك ارباب به سوی غلام خود باشد». سپس چهار اصل دلبستگی‌ها را می‌گوید: «بیشتر انسانها دلبسته به چهار چیز که بآن اشتیاق بسیار دارند می‌باشند:»

«زندگی طولانی؛ شهرت؛ مقام و عنوان؛ پول و مالکیت».

اشتیاق بسیار آدمیان به این چهار دلبستگی است که ایشان را وامیدارد از یکدیگر و از اهریمن بهراسند، ایشان را از زورمدار و از تنبیه می‌ترساند. تمام حالات براین چهار لایه ترس و دلبستگی بنا شده‌اند.

«آدمیانی که شکار این چهار دلبستگی شده‌اند، چون دیوانگان زندگی می‌کنند. آنها ممکن است کشته شوند یا زندگی کنند، در هر صورت سرنوشت ایشان از بیرون تعیین می‌گردد.»

«آن انسانی که در هر حال، به سرنوشت خود عشق می‌ورزد و خود را می‌شناسد و می‌داند با آن یکی می‌باشد - هرگز گرایشی به زندگی طولانی، شهرت، مقام و ثروت ندارد!»

چنین انسانهایی در درون خود حامل صلح‌اند. هیچ چیز در هستی نمی‌تواند آنان را تهدید کند، هیچ چیز نمی‌تواند خصم آنان باشد. آنان سرنوشت خویش را در درون خویشتن خود به پیش می‌برند.

بحران جهانی و پاسخ کتابها

به يك پرسشنامه

۱۹۳۷

البته کتابهای خوب و جالب فراوانی وجود دارند که مايلم بصورت گسترده خوانده شوند. اما کتابی که انتظار باشد جهان و آینده بهتر و شادتری بسازد، ابدأ وجود ندارد. می ترسم بحران کنونی ما، گرچه پایان تمدن نیست اما بسیار شبیه آن می باشد - اضافه بر چیزهای بسیار زیبای دیگری که ما به آن عشق می ورزیم، کتابهای بی شماری را برای همیشه نابود سازد. اندیشه هایی که در گذشته مقدس شمرده می شدند و هنوز معدود افراد معنوی به آن ارزش می نهند و سعی دارند با آن زندگی کنند، ممکن است فردا جملگی فراموش و بی اعتبار گردند. با این حال قلبی فنا ناپذیر است که باید عامل موثر هر احیایی باشد. تا بشریت وجود دارد این قلب هرگز نابود نخواهد شد، يك گنجینه «ازلی» انسانی می باشد.

این گنجینه عالی بشری، امانت خود را به اشکال و زبانهای گوناگون به ودیعه گذاشته است: انجیل،

کتابهای مقدس چین باستان، ودانتای هند و کتابهای گوناگون و مجموعه‌های دیگر، تجلی واقعیتی هستند که انسان حقیقتاً تاکنون شناخته است. این مجموعه بدون ابهام نمی‌باشند؛ این کتابها ازلی نمی‌باشند با اینحال میراث معنوی تاریخ ما هستند. تمام ادبیات موجود پرتوی از این مجموعه می‌باشند و بدون این مجموعه وجود نمی‌یافتند؛ برای نمونه ادبیات مسیحی تا دانتی و ادبیات معاصر، جوششی از کتاب عهد جدید است، اگر تمام این ادبیات نابود شوند اما عهد جدید حفظ شود، با احتمال بسیار ادبیات مشابهی می‌تواند از آن درهرزمانی بجوشد. تنها معدودی از «کتب مقدس» بشری این نیروی هستی‌بخش را دارند، این کتب بیش از تمام هزاره‌ها و بحرانشا دوام می‌آورند. احساس تسلی‌بخش اینست که پراکندگی این کتب اهمیتی ندارد نیازی نیست که میلیونها انسان این یا آن کتب مقدس را بدل بسپارند تا تحت نفوذ آنها باشند، تعداد معدودی کفایت می‌کند.

يك ورق از دفتر يادداشت

۱۹۴۰

جولیان گرین در مجله خود می نویسد او هیچ کششی به الحاد ندارد؛ تصور می کند در طول زندگی هرگز به وجود خدا شك نکرده است. از تمام مطالب خودکاوی که در این مجله بسیار غنی ارائه شده، معتقدم این بخش از مهم ترین است.

خوانندگان هستند که از اعتراف به ایمان ژرف جولیان گرین به خدا خشمگین شده اند و ادعا خواهند نمود که رمان های او با این اعتقاد متضاد است. این خوانندگان، رمان های او را اسرارآمیز، زیبا یا حداقل جالب می یابند، اما بطور کلی نظری منفی بآنها دارند، به این معنا که ضعیف، مخرب، شکست خورده و شكاك اند، چون غالباً اینطور بنظر می آید که نویسنده واقعیت را تکه پاره می کند و تقریباً به همه چیز، نه تنها به اعتقادات بلکه به واقعیت حادثه شك می ورزد.

من تضادی در جولیان گرین نمی بینم. برعکس اعتقاد گرین به خدا و بی توجهی او به دنیا، بطور یکسان قابل تحسین است. گرین به خدا ایمان دارد؛ برای او

خدا و همینطور واقعیت دنیایی که مؤمنین در آن زندگی می‌کنند، ساده اصلی می‌باشد. دنیای مادی روزانه اطراف او، چیزی است که او را از خدا جدا می‌سازد، همانگونه که يك اطلاق یا يك خانه، ما را از هوا و آسمان جدا می‌سازند. برای این است که هیچ چیز دنیا او را به خود جلب نمی‌کند، درزها و شکافهایی که در دنیا می‌یابد او را بسیار مجذوب خود می‌سازد. او به سوی این شکاف‌ها می‌شتابد، زیرا از لایلای این شکافها، چشمها به خدا دسترسی دارند. زمانی که گرین به کاوش در این شکاف‌ها و درزها می‌پردازد، آنچه که او را مجذوب می‌سازد تنها شکاف، عیوب و پوسیدگی نیست، بلکه این است که در پس آنها خداوند وجود دارد.

از يك نامه

من آخرین پیش‌نویس يك شعر تازه را برایتان ارسال می‌دارم. به جز کارهای صرفاً جسمانی روزمره، کاری دیگر بجز ور رفتن با این شعر، در چند هفته گذشته انجام نداده‌ام. این شعر هشت یا نه مرحله را گذرانده و حال می‌خواهم بگذارم تا شکل بگیرد. يك چیز مضحك: با وجود اینکه نیمی از دنیا در حال آماده‌باش در سنگرها و سوراخ‌ها، در زرادخانه‌ها و ناوسازی‌ها هستند که دنیای ما را متلاشی سازند من تمام این ایام را سعی به تعالی بخشیدن شعر كوچك خود سپری ساخته‌ام.

بگذار برایت از این شعر بگویم: در ابتدا چهاربیت داشت؛ اینك تنها سه بیت دارد. امیدوارم این کار آنرا

ساده‌تر و بهتر کرده باشد و هیچ‌چیز از آن کسر نشده باشد. خط چهارم بیت اول از ابتدا آزار می‌داد، آشکارا شیطنت می‌کرد. من شعر را چندین بار برای دوستان نوشتم و هر بار ناراحت‌تر بودم، هر بار این خط ناقص و مهلك‌تر در شعر بنظر می‌رسید، بیشتر شبیه يك بتون بود. و بالاخره در میان دوستانی که شعر را خواندند، یکی نیز با گوشه‌های حساسی که داشت آنرا نمی‌پسندید. او برایم زیاد نوشت و مجبور شدم با او موافقت کنم. پس از آن با اشتیاق شعر را خط به خط و لغت به لغت بررسی کردم تا ببینم چه زائد بود و چه زائد نبود.

فردی ممکن است بپرسد: این زحمت چه ارزشی دارد؟ نود در صد خوانندگان من، نه، بسیار بیشتر از نود در صد متوجه تفاوت يك شكل شعر با شكل دیگر آن نخواهند شد، اگرچه هرازگاهی یکی از آنان بطرزی شگفت‌آور واکنش‌هایش درست است. من از یاد نبرده‌ام، گرچه سی سال پیش اتفاق افتاد: خواننده‌ای متن شعر کوتاهی را که در مجله‌ای خوانده بود از من خواست، مطمئن نبود در چه مجله‌ای، با اینحال شعر هشت‌بیتی را کاملاً از حفظ بود — همه شعر را جز يك بیت که از ذهن او لغزیده بود بیاد داشت. من به نوشته نگاهی انداختم. بیت از جا افتاده ضعیف‌ترین بود و علامت سؤال در حاشیه گویای این بود که چگونه در زمان نوشتن شعر، در این بیت تردید داشته‌ام.

بگذار هرطور می‌خواهد باشد، اکثریت خوانندگان من رنجهایی را که در اصلاح شعر می‌برم قدردانی نمی‌کنند که هیچ، متوجه آن هم نمی‌شوند. مجله‌ای که شعر را منتشر می‌سازد بدون توجه به خوبی یا بدی

شعر، طبق معمول چندفرانگی بمن خواهد پرداخت، دستمزدی که تقریباً برابر مزد يك روز کار کارگری ماهر است. بنابراین از دید دنیا، سعی من در بهبود يك شعر: مزخرف، مضحك و ترجیحاً يك بازی بیموده خواهد بود. سؤال خواهد شد يك شاعر چرا چنان وقت و کوششی برای چند بیت شعر صرف می‌کند؟

پرسش را می‌توان اینطور پاسخ داد: البته ممکن است رنجهای شاعر به هدر رود و چقدر احتمال دارد که او یکی از آن اشعار بی‌نظیری را گفته باشد که بتواند پس از شاعر و زمان او باقی بماند؟ این انسان که هنوز ادعایی جدی ندارد، حداقل عملی بهتر و دوست‌داشتنی‌تر و کم‌ضررتری از اعمال بیشتر مردم امروز انجام داده است. درست است که این انسان کوچک با کلمات بازی و شعری سروده است، اما او نه سلاحی آتش نموده و نه بمبی کار گذاشته و نه گازی سمی بکار برده و نه مهماتی ساخته و نه کشتی‌ها را غرق نموده است.

و پاسخ دیگر می‌تواند این‌طور باشد: يك شاعر با گلچین کردن کلمات و گزاردنشان در دنیایی که ممکن است فردا نابود گردد همان کاری را می‌کند که شقایق‌ها و پامچال‌ها و دیگر گلها با شکوفه زدن در علفزارها می‌کنند. شاید که فردا علفزار با يك گلولهٔ توپ بهم ریزد و یا شاید با گازی سمی نابود گردد، یا سربازان در آن سنگرها حفر کنند و بدور آن سیم خاردار بکشند. اما گلها چنان احتمالاتی که آنها را از رشد باز دارد و برای بسیاری از علفزارهای ما متحمل است - اجازه نخواهند داد. آنها با رنج برگها را خلق می‌کنند و کاسبرگ خود را به طریقی خاص با چهار پنج گلبرگ

نرم یا دندانهای به ظرافتی که همیشه توانسته اند، شکل می دهند. این می تواند يك پاسخ باشد، با اینحال هیچ کس جز خود شاعر پرسش فوق را مطرح نمی سازد.

پایان مجله - «ریجی»

اوت ۱۹۴۵

هرازگاهی پست هدایای ارزشمندی برایم می آورد. یکی را دیروز آورد: يك بسته نامه از آلمان! شخصی از اشتوتگارت به سوئیس آمده بود و از سوی دوستان «سوابی» برایم چند نامه آورده بود، او نامه ها را خود آورده و تقاضا نمود پاسخ ها را نیز خود او بازگرداند. این مجموعه، نامه هایی تصادفی از سوی افرادی ناشناس نبودند بلکه رابطه ای صمیمانه و همیشه درانتظار با دوستان بود. این نامه ها نکته ای تازه درباره مسائل که مرا سخت نگران آلمان می نمود، نداشتند. اما برای نخستین بار گروهی از روشنفکران برجسته آلمان در این نامه ها از تجارب و اندیشه هایشان از دوران سقوط با من سخن می گفتند. بدیهی است هیچ يك از دوستان، از حامیان یا ذینفع در سوسیالیسم ملی نبودند؛ آنها خیلی زود به خطر پی بردند و با هراسی ژرف، شاهد رشد قدرت هیتلر بودند. بسیاری از اینان خود را با رنج اثبات نمودند و فداکاریهای بزرگی کردند، اینان موقعیت ها و درآمدهایشان را از دست داده بودند و رنج زندان

بردند. برای سالیان درازی آنان با روشن بینی اما بدون قدرت به آینده نگریستند درحالیکه زشتی جمع گشت و شرارت بیش از پیش غول پیکر شد، با شروع تاخت و تاز جنگ، اینان با قلب‌هایی خونین آرزوی شکست ملت خویش را داشتند و غالباً طلب مرگ می نمودند. سرگذشت این بخش از جمعیت آلمان هنوز به رشته تحریر درنیامده است؛ معدود افرادی در خارج از آلمان حتی موجودیت اینان را مورد سؤال قرار می دهند. در گذشته تعدادی از این نامه نگاران لیبرال یا دمکراتهای جنوب آلمان و دیگران، کاتولیک و بسیاری سوسیالیست بودند.

من معتقدم این روشنفکران که رنج آنان را تواناترین مردم اروپای امروز ساخته است، سعی نمودند - بعضی آگاهانه و عمدی و دیگران ناآگاهانه و غریزی - خود را از هر ارتباطی به سوسیالیسم ملی مبری سازند. در فلاکت توصیف ناپذیرشان - فرانسوی یا ایتالیاییهای جنگ زده، هلندی یا یونانی گرسنه ورنجور، لهستانیهای مجروح و شکنجه شده، یهودیانی که شاهد شکنجه دوستان خود و هلاکت صدها هزار انسان بودند - همه این مردم يك امتیاز داشتند: همبستگی، انجمنی از سرنوشت و همدمی و وفاداری به ملت‌هایشان. حتی این برای مخالفین و قربانیان هیتلر در داخل آلمان - به جز آنهایی که پیش از سال ۱۹۳۳ سازمان یافته بودند و تقریباً همه آنها کشته و یا توسط دوزخ زندانها و بازداشتگاهها بلعیده شدند - منع شده بود. تنها اقلیتی از انسانهای خوش فکر و خوش قلب سازمان نیافته باقی مانده بودند. اینان توسط خبرچین‌ها و جاسوسان بیش از پیش مورد

آزار بودند؛ اینان در جوی آلوده به دروغ‌ها زندگی می‌کردند، توسط آدمهای خبیث که برای آنها يك شوریدگی غیرقابل درك بود محاصره شده بودند. تصور می‌کنم بیشتر آنانی که از کابوس آن دوازده سال‌جان‌بدر بردند درهم شکستند و دیگر قادر به مشارکت فعال در بازسازی آلمان نیستند. اما برای ما ورم که می‌توانند سهم بسزایی در بیداری اخلاقی و معنوی ملت خود داشته باشند زیرا هنوز ذهن خود را بر آنچه رخ داد و یا سهم و مسئولیت خودشان بود باز ننموده‌اند. در تضاد بسیار با بی‌تفاوتی کسل‌کننده همگانی، وجدان این انسانها - که هرگز هوشیاری خود را از دست ندادند - حساسیت شدید يك زخم باز را رشد داده است؛ چنین انسانهایی آماده‌اند پرسش‌گناه ملی را مطرح سازند. تمام نامه‌های این آلمانی‌های حقیقتاً خوب يك نکته مشترک دارد: واکنش تند به نداها و موعظه‌های اخلاقی که اکنون ترجیحاً دیر - توسط آزادیخواهان به آلمانی‌ها ارسال می‌شود. به شکلی مؤثر و مختصر، بعضی از این جزوات و مقالات، در میان آنها مقالة «جرم گروهی» سی. جی. یانگ، توسط قدرتهای اشغالگر در آلمان پخش می‌شود. تنها آن بخش از ملت آلمان که مایل به خواندن چنان مقولاتی می‌باشد، امروزه با حساسیت وحشتناکی واکنش نشان داده است. بدون شك در بیشتر موارد این موعظه‌ها بطور کامل درست‌اند؛ متأسفانه این مقالات به ملت آلمان نمی‌رسد، بلکه تنها به بهترین و شریف‌ترین بخش آن می‌رسد، که وجدان آنان برای مدت زیادی بسیار بیدار بوده است. من از این مقالات نزد دوستان «سوابی» خود دفاع

نخواهم نمود. من سعی نخواهم کرد، یا بطور کلی من سخنی برای این دوستان ندارم. انسانی که هرروزه غذای کامل می خورد و در يك خانه ویران نشده زندگی می کند و سهم خود را از نگرانی و مشکلات در دهه گذشته داشته اما حتی با خشونت هم تهدید نشده است، به انسانهایی که در میان انواع رنجها بوده اند چه می تواند بگوید؟ با اینحال نکته ای وجود دارد که احساس می کنم قادرم با آن دوستان آن سوی مرز را اندرز دهم. آنان ممکن است در هر چیز دیگر از من برتر باشند، اما در يك موضوع تجربه من در مورد گذشته بیشتر از آنهاست. من سالهای پیش با ناسیونالیسم - هر ناسیونالیسمی قطع رابطه نموده ام. نه در زیرسلطه هیتلر و نه در زیر فشار حملات هوایی متفقین، از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ و تاکنون من همواره مخالف خود را با ناسیونالیسم اثبات و تحکیم نموده ام. از اینرو می توانم به دوستان خود در سوایا بنویسم: مسئله ای را که من نمی توانم در نامه های شما بطور کامل درك کنم: خشم شما به مقالات معینی است که سعی دارند ملت شما را به گناه شان آگاه سازند. این مرا وامیدارد بر سر شما فریاد کنم: اندك حسنی را که سقوط به شما ارائه میدهد، از دست ندهید! در سال ۱۹۱۸ شما دارای يك جمهوری به جای يك پادشاهی مستبدانه بودید. و امروز در وضعیت فلاکت عمومی، شما فرصتی دیگر دارید، فرصت همیاری در دورانی نوین از رشد بشر به سوی انسانیت. در این شما يك امتیاز بر فاتحین و بی طرفین دارید: شما از میان جنون هر ناسیونالیسمی می بینید؛ با تمام وجود مدتهاست از آن نفرت دارید، شما در وضعیتی هستید که می توانید

خود را از آن آزاد سازید شما این کار را به اندازه قابل توجهی بانجام رسانیده‌اید، اما نه به اندازه کافی. آنگاه که شما این فرآیند را درون خود کامل ساختید کاملاً نقطه نظرات دیگری خواهید داشت که از آن دربارهٔ ملت آلمان و «جرم گروهی» بگوئید؛ شما قادر خواهید بود تمام آنچه را که توهین و یا تحریک يك ملت است، بدون این احساس که آنها را به خود بگیرید - بخوانید یا بشنوید. و شما، شما معدود افراد، در ارزش‌های انسانی، برای ملت خودتان و یا هرملت دیگر برتر خواهید بود؛ شما يك گام نزدیک‌تر به «تائو» خواهید بود.

خطابهٔ پس از نیمه‌شب

۱۹۴۶

دوستان عزیز: سالی جدید با نویدها و مخاطرات ناشناخته برای ما آغاز شده است، و حتی اگر این ساعت نیمه‌شب هیچ معنایی بیش از ساعات دیگر زندگانی ما ندهد، آنرا به عنوان لحظه‌ای شاد جشن می‌گیریم، لحظه‌ای بسیار جدی و در این ساعت ما آنرا به‌خوبی برگزار می‌کنیم، زیرا در زندگی بی‌قرار و بی‌خاصیت ما هر لحظهٔ کنار کشیدن از زندگی روزمره، هر چند مختصر، تعمق و تفکر کردن برگزیده و آینده، تهیهٔ بیلان سود و زیان زندگی، کنکاش در خود و در دنیایمان، حقیقتاً سعادت است. صرف تفکر نمودن در شادی یا اندوه پرشکوه و در گذر زمان، از ناپایداری زندگی و اعمال ما - نوعی تطهیر و همین‌طور یک امتحان است. مشابه این است که ما یک دیاپازون^۱ مقابل آشفستگی روزهای خود بگیریم؛ علامت‌روشن ناآرامی آن بما نشان می‌دهد که چقدر ما ذاتاً از آنچه که باید باشیم، از مکان خاص خود در هماهنگی با دنیا - منحرف

۱ - Tuning fork دوشاخه کوک و تنظیم دستگاههای رادیویی.

شده‌ایم. خوب خواهد بود که ما هرازگاهی این دیاپازون را بکار اندازیم حتی اگر ما را شرمنده و غرور ما را جریحه‌دار سازد. این سال نو بنظرم مبارك و روشن می‌آید و دارای پیامی مهم و خاص است. پس از سالها خونریزی و خرابی، این اولین شب عید بدون جنگ است، اولین عید که در آن دنیای ما آشفته از عذاب و شکنجه و جنگ و مرگ نیست، که دیگر ما برفراز سرهای خود صدای ماشین‌عظیم مغرب به‌سوی ماموریت‌های نامیمون در تاریکی شب را نمی‌شنویم. راست است که ما به جرأت می‌توانیم کلمه «صلح» را ادا کنیم؛ راست است که ما هنوز سکوت غیرعادی در آسمان را باور نمی‌کنیم؛ اما ناباوری و نگرانی ما از ناپایداری این صلح و یا هرصلحی بما کمک خواهد نمود که این ساعت هراسناک و زیبا را با دیدی ژرف به خود و دنیای خود گرامی داریم.

برای ما این چند سال گذشته، سالهای معمول بشری نبوده‌اند؛ یکبار دیگر ما خود را به یک نوع از زندگی، نه زندگی انسانی - بلکه «تاریخ» عادت دادیم، یکبار دیگر پس از باصطلاح سالهای «مطلوب»، تاریخ ما را با احساسی از وحشت و نفرت بجای گذاشت. دورانی که ما کودکان مدرسه‌ای بودیم، کلمه «تاریخ» چه پرشکوه و نویدبخش در گوشه‌ایمان طنین می‌انداخت، در آن دوران چقدر ما آرزوی شاهد بودن و مشارکت در این تاریخ افسونگر - که تنها از طریق کتب و تصاویر بما شناخته شده بود - را داشتیم، تاریخ حقیقی، تاریخ در کتب درسی و آلبومها نمی‌باشد، مجموعه‌ای از کارهای بزرگ نیست بلکه اقیانوسی از رنجهای عظیم است.

چقدر ما از تمام وقایع عظیم، سیل اخبار روزانه، عظیم‌ترین نبردهای زمینی، دریایی و هوایی تاریخ - خسته هستیم، تمام این مسابقهٔ مخوف برای ثبت در بایگانی نفرت دنیا! می‌باشد.

اما تاریخ بطور کلی بسیار شبیه زندگانی انسانی است. درست همانگونه که فراگرفته‌ایم دوره‌هایی از تاریخ را بهترین دوران بدانیم که در آن تاریخ خود را کمتر نشان داده است، همینگونه هر يك از ما در زندگی خصوصی خود بتدریج فراگرفتیم که لحظات آرام و هماهنگ را به ایام متغیر ترجیح دهیم؛ ما لحظات را نه مبنی بر فلسفه بلکه تنها براساس منافع شخصی خودمان ستایش می‌کنیم. گویا چنین گرایشی مبتذل و غیر حماسی است، با اینحال نکته‌ای برای گفتن وجود دارد: حداقل این صادقانه است.

از اینرو آیا می‌توانیم بگوئیم شادترین لحظات زندگی ما زمانی است که اتفاقات کمتری روی می‌دهد و یا اینکه زمانی دنیا بهتر است که تاریخ ندارد و تنها يك موجودیت است؟ چنین اندیشه‌ای ما را به خود جذب نمی‌کند، بنظر بسیار پیش‌پا افتاده و كوچك می‌رسد، نه، ما می‌توانیم آنرا بپذیریم. از تالارهای فراموش شده خاطرات ما، اصول و ابیاتی روشن از خرد در ذهن، چون نظریه گوته: که هیچ چیز بسختی تحمل يك سری از روزهای خوش نمی‌باشد - بیدار می‌گردد. چقدر غمبار است، زمانیکه ما چنین پرحرارت آرزوی ایام خوب را داریم. اما حق با گوته بود: انسان آرزوی خوشبختی دارد اما نمی‌تواند زیادی آنرا تحمل نماید. بنابراین زندگی يك فرد چنین است: خوشبختی او را

خسته و تنبل می‌سازد؛ پس از مدتی معین، از خوشبختی باز می‌ایستد. خوشبختی يك گل زیباست، اما خیلی زود پژمرده می‌شود. شاید این درباره‌ی تاریخ نیز صادق باشد، شاید برای داشتن چند دوره‌ی کوتاه و بسیار مطلوب و خوبی که داشته‌ایم، باید بهام آنرا با عذاب و خون و گریه پس دهیم.

از اینرو ما باید چه آرزویی داشته باشیم. اگر انتخاب میان برزخ زندگی حماسی و ابتدال يك زندگی بدون تاریخ باشد؟

چه امیدی باید داشته باشیم؟ پرسشی که می‌توان پیرامون آن مدتها بدون یافتن پاسخ فکر کنیم. اما توجه می‌شویم که پرسش، درست صورت‌بندی نشده است، یا اینکه این پرسشی بیموده و کودکانه می‌باشد. مدت‌هاست فراموش کرده‌ایم که معلمان بزرگ بشریت چه کشف کردند و تعلیم دادند. برای هزاران سال همه آنان تنها يك چیز تعلیم دادند و هر انسان‌دوست و خداشناسی می‌تواند به‌زبانی ساده بما بگوید که این تعلیم چیست، بدون توجه به‌اینکه او بیشتر مایل به سقراط یا لائوتسه، بودای‌خندان و آرام یا ناجی با تاج خار باشد. هر انسان روشن‌بینی، هر انسان بیدار و روشنگر، هر دانا و معلم حقیقی بشریت، همه آنها بواقع تنها این را تعلیم داده‌اند: انسان نباید اشتیاق برای عظمت یا خوشبختی، قهرمانی یا صلح‌شیرین داشته‌باشد، او باید هیچ اشتیاقی نداشته باشد جز داشتن يك ذهن پاك و هوشیار، يك قلب مومن و شجاع و شناخت صبر که او را قادر می‌سازد خوشبختی، عذاب، سکوت و همین‌طور هیاهو را تحمل نماید.

بگذارید اشتیاق این هدایای خوب را داشته باشیم. همه آنها يك منشأ دارند. آنها از خدا می آیند، آنها چیزی جز شعله مقدس در هريك از ما نمی باشند. ما این شعله را هر روز در نمی یابیم؛ ایام غالباً بدون دریافتن آن می گذرد؛ ما آنرا از یاد می بریم و تنها يك لحظه می تواند آنرا بما بازگرداند، لحظه نومییدی و وحشت یا لحظه آرامش شاد: نگاهی به راز يك گل یا به چشمان صادقانه يك کودک، یا آوایی چند از موسیقی. در چنین لحظاتی گرفتاری شدید و یا گشایش آرام هريك از ما اگر حتی نتواند آنرا به کلام درآورد - رمز هر دانش و خوشبختی، رمز وحدانیت را می داند. يك خدا در همه ما ساکن است، هر بخشی از دنیا مأمن ماست، هر انسانی برادر و خویشاوند ماست؛ این دانشی است که ما به آن باز می گردیم آنگاه که مصیبتی تلخ یا جذبه ای شیرین گوشه های ما را باز می کند و قلب های ما قادر به عشق ورزیدن می شوند، و این دانش الهی مقدس تفکیک شده می باشد: که نژادها و ملت ها، غنی و فقیر، مذاهب و احزاب را بعنوان يك گمراهی و يك دام، افشا می کند.

شاید این صلح درونی بما و به همه انسانها: به آنهایی که در این ساعت در يك منزل امن به بستر می روند و آنهایی که در فقر بدون مأمن و بستر زندگی را سپری می کنند برسد: امیدواریم پیروزی فاتحین آنها را کور و متکبر نسازد و مغلوبین با عذابی که به آنها نازل شده اغوا نگردند و دیگران را مقصر ندانند، زیرا می توانند بیاموزند که آنرا تحمل و صدای خدا را در آن بشنوند.

تنها معدودی از قدسین در میان انسانها قادر به

زندگی طولانی در این صلح و در این بینش ساده و خوب هستند؛ بقیه ما قادر نمی‌باشیم؛ اینرا همه ما می‌دانیم و همه ما غالباً احساس شرمندگی کرده‌ایم اما لحظه‌ای که بدانیم تنها طریق به انسانیت والاتر و شریف‌تر از میان این تجربه مکرر وحدانیت، از میان این بینش همیشه مکرر می‌گذرد و این حقیقت که ما انسانها با یکدیگر برادر و از یک ریشه مقدس هستیم و آنگاه که توسط این نور حقیقتاً جریحه‌دار و بیدار شویم - دیگر هرگز قادر نخواهیم بود دوباره به خواب بازگردیم، و بالاتر از همه، ما به این حالت روحی که جنگها، شکنجه نژادی و ستیز و برادرکشی خلق می‌کند، نخواهیم لغزید. سالها است که تا بدینجا ما شاهد مصیبتی حدوداً غیرقابل تحمل بوده‌ایم. آنهایی که کمتر از ما مورد توجه بوده‌اند، بعضی اینجا و آنجا از انواع عذابهای جسمی و روحی هنوز رنج می‌برند. در میان خون و گریه، بسیاری از انسانها عقایسد و شگردهایی که فرد عادی اوقات راحت دنیای خود را می‌سازد، از دست داده‌اند. بسیاری بیدار شده‌اند، بسیاری توسط وجدان تنبیه شده‌اند، بسیاری سوگند خورده‌اند: اگر این رنج پایان برسد، انسان بهتر و دیگری خواهیم شد. امروز چون همیشه برای این انسانهای خوش‌قلب، ذره‌ای از راز دنیا آشکار شده است، اینان به تنهایی و نه همه ملت‌ها، طبقات، انجمن‌ها و یا تشکیلات، فخایر آینده هستند، اینان خود به تنهایی راز قدرت ایمان را دارند. یکبار در بی‌خوابی شبانه، از شرارت‌هایی که زیر سلطه هیتلر برای اولین بار بمن رسید، شعری نوشتم که در آن سعی شد در اعتراض به ارباب، عقیده‌ام را ابراز

نمایم. آخرین ابیات شعر من اینطور است:

از اینرو برای ما، برادران گمراه
عشق حتی در ناسازگاری، ممکن است.
نه قضاوت یا نفرت
بلکه تنها عشق صبور -
و صبر زیبا
ما را به هدف می‌رساند.

نامه به ادل

۱۹۴۶

آدیس عزیز: دوباره اینجا نشسته‌ام و برای تو نامه می‌نویسم. به‌خاطر تو و خودم. به‌خاطر تو زیرا بیمار هستی، و برای خودم چون در تنهایی - تنهایی غیر قابل تصور بسر می‌برم - با زندگی اینجا بر روی تپه، من همواره احساس و نیاز به درد دل کردن دارم. درد دل با کسی که مطمئنم بد تعبیر نخواهد نمود و یا از اعتماد من سوءاستفاده نخواهد کرد. البته من تنها زندگی نمی‌کنم، من نینون، یار باوفای خود را دارم. روزها گه‌گاه طولانی است و او چون همه زنان خانه‌دار بیش از اندازه کار دارد، گرچه من او را هرشب با بازی شطرنج و یا کتاب‌خواندن برای خود، سرگرم نگه می‌دارم.

با این اوضاع و احوال امروز صبح تصمیم گرفتم برای تو نامه بنویسم، سلامی بگویم و گذشته را یادآوری نمایم. اما این زیاد آسان نمی‌باشد. مدتی است از تو خبر ندارم، تنها میدانم که روبراه نبوده‌ای و اینکه نیاز به کمک و استراحتی داری که نمی‌توانی در خانه

داشته باشی. خواهر کوچکم، من حتی نمی‌دانم زنده‌ای یا نه و اگر می‌دانستم، شاید می‌توانستم تصویری از زندگی تو داشته باشم، اما نه از زندگی، آپارتمان، اطاق و روز تو. هنوز تو مکانی برای زندگی کردن داری، برای بسیاری از آلمانی‌ها، این خودش يك سعادت غیرقابل تصور است. شاید آپارتمان تو شلوغ و پر از میهمان است، اما در اینجا نمی‌توانیم زندگی تو را تصور کنیم که درباره‌ی چه فکر می‌کنی و سخن می‌گویی. نمی‌توانیم غمها و شادی‌هایت را تصور کنیم — مطمئناً هر دو را داری — آنها بظاهر در سرزمینی بسیار دور — افتاده، بیگانه، سرزمینی تاریک، تقریباً سیاره‌ای دیگر واقع شده‌اند. آنجا که غم و شادی، روز و شب، مرگ و زندگی اشکال و قوانین و مفاهیم متفاوت از اینجا را دارند. وضعیت زندگی تو، آن آلمان افسانه‌ای است که تا این اواخر ما از بیرحمی و تجاوزش در هراس بودیم. و امروز در هراسیم همانگونه که ممکن است از يك همسایه مرده یا در حال مرگ در جلوی منزل بهراسیم که درون خود مرضی ناشناخته و مهلك حمل می‌کند و بنظر در مرگ خود کمتر از زندگی هراس دارد. من هیچ اطلاعی از وسایلی که بکار می‌بری ندارم. از لباسی که می‌پوشی، پارچه روی میز، فنجان و نعلبکی‌هایت؛ نمیدانم چقدر به وحشت نزدیک هستی، به منازل ویران شده، خیابانها و باغهای خالی. نمیدانم این چیزهای وحشتناك چه نقشی در زندگی روزمره‌ات بازی می‌کنند، یا به چه اندازه زخمها التیام می‌یابند یا بواسطه‌ی پیشرفت جدید پنهان می‌شوند. و نمی‌توانم باور نکنم که شما مردم قادر نیستید زندگی ما را بیشتر از آنچه

ما از شما می‌دانیم، تصور کنید. شاید هم تصور می‌کنید زندگی ما شبیه زندگی شما پیش از جنگ یا پیش از هیتلر است. داستان این است که ما جدا شده‌ایم، ما رنج برده‌ایم، ما هیچ از دست نداده‌ایم ما هیچ فداکاری نکرده‌ایم. شما با دشمنان فاتح خود موافقت می‌کنید که ما بیطرفهای کوچک با سعادت که سزاوار آن نیستیم، حفظ شده‌ایم: هیچ چیز برای ما اتفاق نیفتاده است، ما چون گذشته سقفی بر بالای سرهای خود و کاسه سوپی هر روز برای شکمهای خود داریم. زمانی که درباره خانه و دهکده من فکر میکنی، بی شک جزیره صلح، یک بهشت کوچک می‌بینی؛ اما خودما با احساس نومیدی، بیچارگی و دور از بهترین نعمات دنیا زندگی می‌کنیم. در پاسخ به یک مقاله در روزنامه‌های سویس، یکی از دوستان آلمانی تا آنجا پیش می‌رود که ما را «شیرینی‌خور» بنامد، و یک معلم نامی آلمان به اطلاع من رساند فردی چون من، که دورانهای جنگ و هیتلر را در تسین^۱ آفتابی و آرام گذرانده است - حق ندارد نظری در مسائل امروز آلمان داشته باشد. این برایم مورد قبول است، من هرگز تقاضا نکرده و نخواهم کرد که نظری در مسائل آلمان داشته باشم؛ اما این بیانگر دید جهانی درباره ما می‌باشد. ما در تسین آفتابی، حمام آفتاب گرفتیم و شیرینی‌خوردیم! این یک ساده‌نگری از تجربه پیچیده ما از آن سالهاست. بسیار زودتر از آنکه آمریکا از خشم مناسب دید حرکت‌های نظامی خود را علیه هیتلر طرح کند، فرزندان ما سال تا سال در یونیفورم بودند، دیگر اینکه حاصل کار همه عمر من

توسط هیتلر و حملات هوایی نابود شد، دوستان و بستگان همسرم در اردوگاههای هیتلر با گاز از بین رفتند - در مقابل مردمی که با جنگ و انواع مصیبت‌ها آبدیده شده بودند، این حرفها ارزش گفتن ندارد. سخن کوتاه، از هرزاویه که بآن نظر اندازی، فاصله‌ای میان ما و دیگران خارج از مرز وجود دارد. ما غریبه شده‌ایم، یکدیگر را درک نمی‌کنیم، و حتی سعی نداریم یکدیگر را درک نماییم.

تنها وسیله‌ای که می‌توانم این فاصله وحشتناک را پل بزنم و با تو بدون فشار یا نقاب سخن بگویم پشت کردن به حال و بازگشتن به خاطرات و علائق مشترکمان می‌باشد. لحظه‌ای که اینکار را انجام دهم همه چیز دوباره در جای خود قرار می‌گیرند. آنوقت تو ادیس هستی و من هرمان، نه من سویسی هستم و نه تو آلمانی مرزی یا هیتلری میان ما وجود ندارد. حتی اگر نتوانی زندگی فعلی مرا تصور کنی همانطور که من نمی‌توانم زندگی تو را تصور نمایم، تنها کاری که ما باید در قلمرو هزاران خاطراتمان بکنیم ذکر نام یکی از بستگان، همسایگان، خیاط، خدمتکار، خیابان، جویبار یا یک شقایق است، پس از آن تصویرها شکل می‌گیرند و بیدار می‌شوند. پرتو صلح، زیبایی و نیرویی جاودانی می‌افکند و دیگر اشکال فرسوده و مبهم آنزمان وجود ندارند. اینکه آیا نامه من بتو می‌رسد یا خیر، من هم اکنون این فاصله را پیموده‌ام و برهر مانعی فائق آمده‌ام. اینک می‌توانم برای ساعتی با تو سخن بگویم و برای تو و خودم خاطراتی را تجدید نمایم، که بظاهر در گذشته دور دست و غیر قابل دسترس افتاده‌اند، با اینحال

می توانند دوباره با درخشندگی تمام حاضر شوند. گرچه از تو و منزل و وسایل فعلیات در آلمان امروز خاطره ای روشن ندارم، اما بیکباره و بطور کامل تو را می بینم زمانیکه به خانه مولروگ^۲ در باسل^۳ فکر می کنم، یا به درخت شاه بلوط در باغ، یا به خانه قدیمی مان در کالو^۴ که می توانستیم پله ها را یکی پس از دیگری بالا رویم و خود را در زیر شیروانی در یک سطح با باغ کنار تپه بیاایم، یا با رفتن به موت لین گن^۵، آنجا که خانواده ما رابطه های نزدیکی با دکتر بارث و بلوم هارت داشتند، و به صبح های یکشنبه در تابستان، آنگاه که ما در راه رفتن به آنجا از میان مزرعه های گندم با ریزش گل های ذرت و شقایق و در امتداد زمین خشک پسر از خارهای نقره ای و جنتین های^۶ ساق بلند می گذشتیم. اگر در اینجا حضور داشتی و بایکدیگر سخن می گفتیم، می توانستی صدها تصویر از تمام آن مکانها زنده نمایی و تعداد بسیاری از آن خاطرات را در ذهن من بیدار یا تازه سازی. با تمام این احوال، آنها به بیشماري گلها در علفزار هستند. آنگاه که آنها را بدرون می بریم و خود را به روی آنها باز می کنیم، افسانه طلایی دوران کودکی ما، دوباره زندگی می شود و یکبار دیگر دنیایی را که ما را احاطه کرده بود و پرورش داد در مقابل خود می بینم، دنیای پدران و نیاکان ما، دنیایی که هم آلمانی و هم مسیحی بود، هم سوایی^۷ و هم جهانی. دنیایی که در آن هر روحی، مسیحی یا غیر به یکسان ارزش داشت و در آن نه یهودی و نه سیاه، نه هندی و نه چینی به عنوان

2- Mullerweg

3- Basel

4- Calw

5- Muttlingen

6- gentians

7- Swabian

بیگانه، انکار نمی‌شوند. از میان کار میسیونری پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌مان، برادران رنگین‌پوست، جایگاهی خاص در اندیشه‌های ما داشتند. ما اطلاعات زیادی از آنها و سرزمین‌شان داشتیم و با بعضی از آنها که به اروپا آمدند و با ما اقامت کردند آشنا شدیم. وقتی پدر بزرگ میهمانانی از هند داشت، هندیان یا غربیان بازگشته از هند، ما لغات و جملات و اشعار سانسکریت در زبان امروز هند را می‌شنیدیم. در خانه خودمان، چقدر فضای آزاد برای هر پیشنهادی از هر ملیتی بدون توجه به ناسیونالیسم بود. ما یک پدر بزرگ سوابی و یک مادر بزرگ سوئیسی-فرانسوی داشتیم؛ پدر ما از یک خانواده آلمانی اهل بالتیک بود؛ فرزند بزرگ او در هند متولد شد و یک انگلیسی بود؛ دومین فرزند که باید تحصیلاتش را در سواییا تمام میکرد، یک تبعه وروتم‌برگ^۸ بود. بقیه ما تبعه باسل بودیم، جائیکه پدر ما تابعیت گرفت. تنها این شرایط نبود که ما را برای همیشه عاجز از درک هر نوع ناسیونالیسم افراطی ساخت با اینحال سهم بسزایی داشت. این برای هر دوی ما خوب است که با تمام هیاهوی ناسیونالیسم در دنیای اطراف ما، صرف تجدید خاطرات کودکی و اصلیت، ما را از چنان جنونی مصون می‌دارد. از دید من تو هرگز یک «آلمانی» و همینطور از نظر تو من یک «شیرینی‌خور» نبوده‌ام.

تابستان گذشته، با کمک نینون، من کتابی دیگر از اشعار خود را آماده نمودم، این سومین کتاب در طول بیست و پنج سال بود. این کتاب در چاپی جالب و ارزان

و جیبی منتشر شده است. در صفحهٔ پس از عنوان اینطور چاپ شده: «تقدیم به خواهرم ادل». تو آنرا ندیده‌ای، اما شاید این نامه راهش را به‌سوی تو بیابد و آنگاه حداقل خواهی دانست که با انجام این کار، در ضمن آنکه بازگشتی به‌زندگی گذشته من بود، در فکر تو نیز بودم و حضور تو را در کنار خود احساس می‌کردم. من همینطور داستان [«جوانی، جوانی زیبا»]^۹ خود را در چاپی ارزان دوباره انتشار دادم؛ آن کتاب موردعلاقه من و نیز تو می‌باشد، فکر می‌کنم، در میان داستانهای اولیه‌ای که نوشتم، در روزهای پیش از جنگ‌ها و بحرانه‌ها - تصویر صادقانه‌ای از دوران کودکی ماست، از خانه‌ای که در آن رشد کردیم و خانه ییلاقی ما همان‌طوری که آنزمان بود. با اینحال وقتی آن داستان را نوشتم، دنیایی را که در آن پرورش یافتیم و به ما شکل بخشید بخوبی اکنون نمی‌دانستم. دنیایی خاص قالب زندگی آلمانی و پروتستان بود و با نگرش و روابطی که با تمام دنیا داشت، دنیایی کامل و هماهنگ و سالم بود. دنیایی بدون شکافها و نقابهای برزخی، دنیایی مسیحی و انسانی که در آن جنگل و رودخانه، روباه و آهو، عمه‌ها و همسایگان، لاتین و یونانی، گوته، ماتیوس کلاودیوس^{۱۰} و ایشن دورف^{۱۱} دقیقاً بدرستی و طبیعی عید پاک و کریسمس بودند. دنیایی متنوع و غنی و بسیار منظم؛ مرکزی داشت و چون هوا و آفتاب متعلق بما بود، باد و باران بما تعلق داشت. چه‌کسی، پیش از آنکه جنگ و شیاطین آنرا آشکار ساختند - می‌توانست

9- Schön Ist die Jugend

10- Mathias Claudius

11- Eichendorff

هرگز تصور کند که دنیای ما با چرکی مرگبار، بیمار خواهد شد، يك واقعیت و شبه واقعیت جذامی که تا به بیگانگی کامل، تاریک خواهد شد و تماماً از ما فاصله خواهد گرفت و ما را در مشکلات با هرج و مرج شیطانی و بی پایه، آن گونه که دنیا امروز می باشد - جای خواهد گذاشت؟

با تمام این احوال می توانیم به آن بازگردیم، ما درون خود تصویر دنیایی کامل، سالم، منظم حمل می کنیم و می توانیم با این تصویر سخن بگوئیم - این و نه واقعیت اینکه ما دست و پا، غذایی برای خوردن یا سقفی بر بالای سرمان داریم - بزرگترین ثروت ما، بقایای طالع خوب ما می باشد. ما تجربه ای داریم که فرزندان و نوه های ما دیگر ندارند یا از آن درکی ناچیز دارند: عالمی روحانی، شریف و زیبا داریم که می توانیم بآن پناه ببریم، اما در حال حاضر ما بایکدیگر بسیار بیگانه شده ایم، با این حال می توانیم یکدیگر را ببینیم و یکبار دیگر بشناسیم. آنجا در سایه نیاکان ما، زیر نجوای درختان آنروز، من به سوی تو می آیم و تو را شاد و جوان می یابم و تو نیز مرا کامل و جوان چون آنروزها می یابی. ما به فلکس^{۱۲} و صلیب اورشلیم در باغ کوچک ما در ماه فکر می کنیم، ما به عطر توتون پیپ و شطرنج چوب صندل سفید در اطاق مطالعه پدر بزرگمان فکر می کنیم و بیکدیگر اشاره می کنیم؛ برج آرام کلیسا در مقابلمان ظاهر می شود و در صبح یکشنبه ما نوازندگان شهر را در سالن کنار زنگها می بینیم، آنها دست جمعی آواز می خوانند، سرودی که ما از گرهارد^{۱۳} یا، ترستی گن^{۱۴}

یا یوهان سباستیان باخ^{۱۵} می شناسیم. و ما به «اطلاق خوب» خانه مان فکر می کنیم، آنجا که ضیافت ها برگزار و درخت کریسمس آذین بندی می شدند و در جایگاه موسیقی، ما سرودهای کهن مذهبی و کتابهای سرود را می بینم: سیل شر^{۱۶}، شوبرت^{۱۷}، ترتیبهای پیانوی اشعار مذهبی کتب مقدس و سپس «شوبرت» دیگری نیز وجود داشت، دکتر کرت هیلف هنریش شوبرت^{۱۸}، نویسنده کتاب «سمبولیسم رؤیا» و «تاریخ روان» که دوست خانوادگی ما بود. وقتی در عید پاک هوا خوب نبود و نمی توانستیم به باغ برویم، تخم مرغ ها در آن ایوان وسیع با پرچمهای بزرگ قرمز رنگ و یا در اطاق نشیمن با هزاران کتاب آن، پنهان می شدند؛ بر روی قشنگ ترین تخم مرغ ها دسته گلهای کوچک، چنبره های سرخس و سرخسهای کوتاه سبکبال در سطحی طلایی قهوه ای دیده می شدند. در تمام این اطاقها، حتی پس از مرگ او، روح پدر بزرگ حضور داشت. هر وقت که برای تعطیلات به خانه باز می گشتیم به او فکر می کردیم. هرازگاهی از او می ترسیدیم، با این حال به او احترام و عشق بسیاری می ورزیدیم. عاقله مرد و جادوگر هندوستان، در روزی بحرانی چه مؤثر و ژرف هراس مرا از خودش نابود ساخت و به آن خندید! چهارده ساله بودم و جرم سنگینی مرتکب شده بودم؛ از مدرسه کلاستر مول بیرون^{۱۹} فرار کرده بودم. در روز بازگشت به خانه به نزد پدر بزرگ فراخوانده شدم؛ فراری وجود نداشت، مجبور بودم به او گزارش دهم و منتظر رأی و حکم او باشم. با قلبی

15- Johann Sebastian Bach

16- Silcher

17- Schubert

18- Gotthilf Heinrich Schbert

19- Maulbronn Cloister

مضطرب پلکان کوچک به اطاق مطالعه او را پیمودم، در زدم سپس وارد شدم، به پیرمرد ریشو نزدیک شدم که به حالتی تحمیلی روی مبلی نشسته بود، دستم را گرفت: این مرد دانا و پرهیبت چه گفت؟ صورت رنگ پریده و هراسان مرا دید و نگاهی دوستانه بمن انداخت و با لبخندی تقریباً شیطننت آمیز گفت: «بمن می گویند هرمان، سفری فوق العاده داشته ای.» «سفری فوق العاده» — این نامی برای سرکشی های دوران تحصیل بود، تا آنجا که او علاقمند بود، موضوع خاتمه یافته بود.

تمام آن چیزهایی که دوران طفولیت را زیبا و زندگی پس از آن را گرم و پراحساس و پرثمر ساخت، از آن خانه به یاد می آید، از پدر بزرگ و پدر و مادرمان. خرد محبت آمیز پدر بزرگ، تخیلات پایان ناپذیر و قلب پرمحبت مادرمان، آگاهی پدر و حساسیت شدید، به ما شکل بخشید، گرچه ما هرگز خودمان را در برابر آنها ننگریستیم، اما شبیه و به شکل آنها درآمده ایم؛ مامقداری از نور آنها را به دنیایی حمل کرده ایم که تاریک و غریبه شده است. ما هیچ چیز از فرهنگ نیاکان خود را پنهان نساخته ایم. هردوی ما چند کاری، چند صفحه ای نوشته و در بزرگداشت ها به آنها تقدیم کرده ایم. آنها ناپدید نخواهند شد، حتی اگر کتابهایمان چاپ نشوند، سوزانده و یا به هر شکل دیگر نابود شوند. کاذب و غیر حقیقی زود می گذرند، رایش هزارساله و لافهای توخالی دیگر به زودی تبدیل به خاک می شوند. هرچه که صدا، جوهر یا وجود زنده داشته باشد تکامل خواهد یافت. این برای ما روشن می شود وقتی که خاطراتمان را از سالهای جنگ و کابوس دیکتاتوری مرور می کنیم.

سایه‌ها و کارهای عنکبوت - با خاطرات ما از کودکی - کامل، محکم و رنگارنگ چون خود زندگی می‌باشد.

بنابراین زمانیکه فقر سالهای اخیر را برای ساعتی کنار می‌گذاریم، ما دگر بار غنی می‌شویم، پرنس و پرنسسی که در گذشته‌های دور بودیم، دورانی که من اشعار شاعران یا کار نقاشهای مورد علاقه‌ام را در تعطیلات به خانه - که هر دوی ما میهمان بودیم - برایت می‌آوردم. البته که ما این کار را برای همیشه نمی‌توانیم انجام دهیم، مگر در محدود ساعات خوب زندگی؛ زندگی روزانه فعلی ما، شبیه زندگی افراد مسن بازنشسته است، اشتیاق اندکی به ادامه آن داریم. تصور می‌کنم شما مردم در آنجا هراس زیادی از مرگ ندارید و آنرا کم‌ارزش می‌شمردید، در این و احتمالاً در موضوعات دیگر شما يك امتیاز بر ما دارید.

غالباً آرزو دارم با تو درباره چیزهایی که من امروز با دیدی متفاوت از اکثریت مردم می‌بینم، سخن بگویم. به انسانهایی فکر می‌کنم که در میان شما مانند شعله‌های درخشان گذشتند و هیچکس آنها را ندید! در زمانیکه يك دوجین میمون دیوانه با عنوان «مردان کبیر» پیش آمدند - و آن انسانها در مقابل چشمان شما به گونه‌ای زندگی کردند که گویی آنجا نبودند؛ همه به گونه‌ای آنها را ندیده گرفتند گویی آنها چیزی برای گفتن نداشتند. یکی از آنان هوگوبال^{۲۰} عزیز من بود؛ اینك سالها پس از مرگ او کتابهای جنجالی او اینجا و آنجا کشف می‌شود. دیگری کریستف شرمف^{۲۱} بود که تنها توسط تعداد معدودی از دوستان درك می‌شد، کار «هفده

جلد» کتاب او کشف نشده و ناشناخته باقیمانده، مردم با چیزهای دیگر مشغول بوده‌اند، آنان چنین کاری را به آینده وامیگذارند که آینده حق او را ادا کند. آنان ترجیح می‌دهند نوشته‌های نویسندگان روز را نشخوار کنند تا آنکه از سوی يك انسان صادق ارشاد گردند. آری، دنیا هنوز غنی است، و قادر به چنان ضایعاتی می‌باشد!

اما معتقدم که او و آثار او هیچ کمتر از هر کار شریف دیگر یا مرگ شهیدی که در میان هياهو دوران شیاطین بی‌تأثیر قلمداد شده و گم شده‌اند - نمی‌باشد. اگر چیزی بتواند دنیا را درمان و بشریت را دگر بار خالص و کامل سازد، اعمال و رنجهای همان انسانهایی است که از خم شدن و خرید شدن سر باز زدند، و بیشتر مایل بودند زندگی مادی خود را از دست بدهند، تا انسانیتشان را، و این شامل معلمان و هشداردهندگان چون شرمف می‌شود، که تأثیر زندگی او با تمام عظمت آن به نظر نخواهد آمد تا آنکه زمانی چند بگذرد. غالباً بنظر میرسد که دیگر هیچ چیز اصیل و حقیقی در دنیا باقی نمانده است، نه انسانیتی، نه خوبی، نه حقیقت؛ اما آنها وجود دارند و ما نباید به طبقاتی که آن ارزشها را فراموش کردند، به پیوندیم.

چقدر آفتاب سپتامبر در آن تعطیلات طولانی دوران طفولیت زیبا بود، زمانی که کیک آلو در زیر درختان شاه بلوط می‌خوردیم و پسر بچه‌ای بنام سایین کاس، حامی فقرا - عقاب چوبی را با تیر انداخت! چقدر راههای پنهانی در جنگلهای صنوبر، زیبا بودند، با سرخسها و گلهای قرمز گل انگشتانه‌ای. هر از گاهی

پدر ما در کنار صنوبری می ایستاد و با کندن شیاری با چاقوی جیبی اش، قطرات روشن صمغ را در يك بطری جمع می کرد. او این صمغ را برای مالش به کوفتگی ناشی از حادثه ای، یا تنها برای استشمام، نگهداری می کرد. این انسان ناب که هرگز به خود اجازه فساد و افراط نداد، يك خبره در عطر طبیعی، هوا، اکسیژن و وزن^{۲۲} بود. کاش می توانستیم آرامگاه او را یکبار دیگر در قبرستان کورن تال که بسیار زیبا بود، ببینیم، اما در موقعیت فعلی ما، بهتر است چنین آرزوهایی را فراموش کنیم.

اگر می توانستم آن نوع نامه هایی را که مادرمان غالباً می نوشت، بنویسم، مقدار زیادی از زندگی فعلی مرا درك می کردی. اما من اینرا درخود ندارم و شاید مادر عزیزمان این قصه گوی بزرگ، امروز ساکت می شد. نه، او از عهده اش برمی آمد، او به این دنیای آشفته نظم می داد و می دانست چگونه از آن سخن گوید.

در این مدتی که برای تو نامه می نوشتم، روزسپری شده است، نور آبی روشن برف از پنجره بدرون می-تابد، چراغ را روشن کرده ام و اکنون به خستگی پیر-مردان می باشم.

انسان باید از عادت امیدوار بودن خارج گردد. با اینحال امیدوارم نامه ام پس از مدتی نه چندان طولانی بتو برسد و این آخرین نامه ام برای تو نمی باشد.

نامه‌ای به آلمان

۱۹۴۶

نامه‌های دریافتی از کشور شما عجیب است. برای ماه‌ها رسیدن نامه‌ای از آلمان برایم يك واقعه نادر و همواره مسرت‌بخش بوده است. نامه، اخبار از دوستی که برای او نگران بودم، آورد، دوستی که برای مدت‌ها از او خبری نداشتم، هنوز زنده بود، و به من نظری اجمالی، هر چند تصادفی و بی‌اعتبار که بتواند باشد، داد. از سرزمینی که زبان مرا سخن می‌گوید، سرزمینی که مجموعه کارهایم را به آن واگذار کردم و سرزمینی که تا چند سال پیش معاش زندگی مرا تأمین می‌نمود و به آثارم حقانیت اخلاقی می‌داد. چنین نامه‌هایی همیشه بطرز غافل‌گیرکننده‌ای می‌رسید و منحصرأً به مسائل مهم و نه وراجی بی‌هوده می‌پرداختند، غالباً این نامه‌ها در شتابی سریع، در دیدار با مسافری یا در يك ماشین صلیب‌سرخ نوشته می‌شدند. بعضی از این نامه‌ها طرق و مسیرهای شگفت‌آوری طی می‌کردند؛ نامه‌ای که در هامبورگ، هیل یا نورنبرگ نگاشته شده است و به يك دوست سرباز در راه وطن سپرده شده، ممکن است ماه‌ها

بعد از طریق فرانسه یا آمریکا بمن برسد. سپس نامه‌ها مکرر و بلندتر شدند؛ بخش زیادی از نامه‌ها، از اردوگاه‌های اسرای جنگی از سراسر دنیا می‌رسیدند، پاره کاغذهای ملالت‌آور و عصبی نوشته شده در حصارهای سیم‌خاردار از مصر و سوریه، فرانسه، ایتالیا، انگلستان یا آمریکا. بسیاری از این نامه‌ها برایم خوشایند نبودند و من برای پاسخ به آنها میلی نداشتم. بیشتر این نامه‌ها پر از شکوه و شکایت بودند. پرخاش تلخ، انتقاد و استمیزای همه چیز موجود در زیر خورشید، آنها انواع تقاضا و کمک‌های غیر ممکن را داشتند و حتی دنیا را به جنگی دیگر تهدید می‌کردند. استثنائات زیبایی نیز وجود داشتند، اما اینها کم بودند، دیگر نگارندگان نامه‌ها تنها سخن از دوران سخت می‌راندند و به تلخی از ظلم زندانی بودن طولانی خود شکایت داشتند، و حتی يك کلام پیرامون رنج‌هایی که آنان بعنوان سربازان آلمانی برای سالها بر دنیا تحمیل کرده بودند نمی‌گفتند. در خواندن چنین نامه‌هایی غالباً به ذهنم سطری از دفتر خاطرات سربازی آلمانی در دوران حمله به روسیه، خطور می‌کرد، ترجیحاً يك «انسان خوب و از جهان دیگر حقیقتاً نه يك نازی»، اعتراف می‌کند که: تمام سربازان ناراحت بودند، اما نه از فکر اجبار به مردن، بلکه بیشتر از اینکه اجبار به کشتن تنها موضوعی «نظامی» بود. تمام نگارندگان این نامه‌ها، هیتلر را محکوم می‌کردند، اما هیچ يك سهمی از این گناه را به گردن نمی‌گرفت.

يك زندانی در آلمان، نه يك نوجوان، بلکه يك مرد متاهل دارای چند فرزند و صنعت‌گری با تحصیلات

خوب دانشگاهی، از من پرسید: يك انسان پاك و خوش قلب در دوره هیتلر چه باید می کرد؟ استدلال می نمود که انسانی در موقعیت او، نمی توانست از هیچ چیز که برای هیتلر اتفاق افتاد و یا مخالف او بود، به هیچ طریقی جلوگیری کند؛ چنین کاری يك دیوانگی بود، برای او به بهای از دست دادن معیشت، آزادی و در انتها جاننش تمام می شد. تنها می توانستم پاسخ دهم که انهدام روسیه و لهستان، محاصره استالینگراد و جنون نگهداری اش تا پایان تلخ آن، نیز می باید خطرانی در برداشته باشد، اما سربازان آلمان خود را درگیر و سرسپرده این تهاجمات نموده بودند، و چرا ملت آلمان نتوانست پیش از سال ۱۹۳۳ هیتلر را بشناسد؟ آیا نمی باید واقعه پوش^۱ مونیخ، در همان ابتدا به آنان می فهماند که او چه بود؟ چرا، به جای تقویت و حمایت از جمهوری آلمان - یکی از دستاورهای غرورآفرین جنگ جهانی اول - آنها در تخریب عمومی آن تقریباً متحد بودند، با انتخاب هنیدن بورگ^۲ و سپس هیتلر که در زیر سلطه او داشتن رفتاری انسانی، بسیار خطرناک نشد؟ من همینطور به نگارندگان چنان نامه هایی گه گاه یادآوری می کنم که جنون آلمانی با هیتلر آغاز نشد که شادی دیوانه وار مردم در تهدید شرم آور تغییر اطریش به سرپیا^۳ در تابستان ۱۹۱۴، توانست تنها چشم معدود افرادی را باز نماید. من به اینان از مبارزات ورنج-هایی که رومن رولان، استفان تسوایگ^۴، فرانس ماسه ریل^۵، آنت کولب^۶ و خود من در آن سالها متحمل

1- Putsoh 2- Hindenburg 3- Serbia
 4- Stefan Zweig 5- Frans Masereel
 6- Annette Kolb

شدیم می‌گفتم. اما هیچ يك از آنان این استدلال را نمی‌پذیرفتند، اینان به يك بحث جدی علاقمند نبودند. هیچ يك از آنان حقیقتاً مایل نبودند بیاندیشند و پیاموزند.

سپس من نامه‌ای از يك روحانی مسن و محترم از آلمان دریافت کردم، انسانی زاهد که در زیر سلطهٔ هیتلر بسیار شجاعانه خود را حفظ نمود و رنج‌های بسیار برد. او اخیراً نظریات مرا دربارهٔ جنگ جهانی اول که بیست و پنج سال پیش نوشته شده، مطالعه کرده بود. او نوشت: بعنوان يك آلمانی و يك مسیحی مجبور به موافقت با هر کلمه‌ای که نوشته بودی، می‌باشم، اما در صداقت کامل او همینطور اقرار نمود که: اگر این مقالات در آن زمان به نظر او می‌رسیدند، آنها را با خشم بدور می‌ریخت، زیرا که در آن دوره او چون اکثر آلمانیهای خوب، يك ملی‌گرا و وطن‌پرست سرسخت بوده است.

نامه‌ها بیشتر و بیشتر تکرار شدند. حال که خدمات پست عادی در آلمان برقرار شده، سیلی کوچک از نامه‌ها هر روزه بسوی من سرازیر می‌شود، این بسیار بیشتر از آنچه که می‌توانم بخوانم یا استفاده کنم میباشد. گر چه هر روزه صدها نفر از مردم بمن نامه می‌نویسند، اما تنها پنج یا شش نوع نامه اساسی در آنها وجود دارد. به جز برای معدود اسناد معتبر خصوصی و منحصر بفرد در این دوران سخت، و این چند نامه خوب شما که از بهترین بود - این انبوه نامه‌ها، گرایشها و نیازهای معلوم تکراری و به‌آسانی قابل شناخت را اظهار می‌دارند. آگاهانه یا ناآگاهانه، بسیاری از نگارندگان

این نامه‌ها، مایلند بی‌گناهی خود را به من، مقامات سانسور و بخشی به خودشان ثابت نمایند، بدون شك حتی معدودی از اینان دلایل خوبی برای این تقلاها ندارند.

برای نمونه، بسیاری از آشنایان دیرین وجود دارند که برای سالیان به من نامه می‌نوشتند اما وقتی متوجه شدند که من تحت نظر هستم از نوشتن باز ایستادند، زیرا ارتباط با من می‌توانست برای آنها نتایج ناخوشایندی داشته باشد. اینك آنان با اطلاع من می‌رسانند که هنوز در قید حیاتند! و اینکه همواره با عواطف به من فکر می‌کرده‌اند و به بخت خوب من برای زیستن در بهشت سویس رشك می‌بردند و همانگونه که کاملاً باید بدانم آنان هرگز با نازی‌های لعنتی همکاری نکردند. اما بسیاری از این آشنایان دیرینه سالها عضو حزب بودند. اما اینك بمن می‌گویند که چگونه تمام آن سالها يك پا در اردوگاه اسرا داشتند، و من موظف پاسخ دهم تنها ضد نازی‌هایی را می‌توانم جدی بگیرم که هر دو پا را در اردوگاه داشتند، نه آنانی که يك پا در اردوگاه و دیگری در حزب داشتند. همینطور به آنها یادآوری می‌نمایم که در طول سالهای جنگ انتظار داشتیم شیطانهای قهوه‌ای پوش، همسایگان با محبت ما، هر لحظه بازدیدي از بهشت سویسی ما داشته باشند و درست در اینجا در بهشت ما - زندانها و چوبه‌های دار انتظار کسانی از ما را داشتند که در لیست سیاه بودند. همزمان باید بپذیرم دوباره اروپا به ما فرزندان نااهل - چشم طمع دوخته بود. زمانی، ترجیحاً این اواخر يك همکار مشهور سویسی مرا با

دعوت به زور یخ به خرج «خود او» برای بحث پیرامون حضور من در اتحادیه همکاران اروپایی — که اخیراً بوسیله وزارتخانه روزنبرگ تأسیس شده بود، حیرت زده ساخت.

بعد، روحهای بی‌آلایش وجود دارند، اعضای سابق جنبش جوانان که نوشته‌اند آنان در سال ۱۹۳۲ به حزب، پس از يك نبرد جدی درونی، پیوستند، و هیچ هدفی جز ایجاد موازنه‌ای سالم در مقابل عناصر وحشی و بیرحم نداشتند.

دیگران، کسانی هستند که دارای عقده‌های خصوصی می‌باشند، اینان در منتصبی فلاکت زندگی می‌کنند و نگرانیهای جدی دارند، با اینحال کاغذ، جوهر، زمان و نیرو دارند که برای نامه‌های بلند بنویسند و توهین خود را به توماس مان، و آزرده‌گی‌شان از اینکه من دوست چنین افرادی هستم، اعلام نمایند.

گروه دیگر شامل همکاران و دوستان سابق می‌شوند که آشکارا و بی‌احتیاط رشد فاتحانه هیتلر را در طول آن سالها حمایت نمودند. اکنون نامه‌های پر از احساس دوستانه برایم می‌نویسند، و با من از تمام امور زندگی روزانه، خسارات جنگ و ترس‌های درونی، فرزندان و نوه‌هایشان سخن می‌گویند، گویی که هیچ چیز اتفاق نیفتاده است، و هیچ چیز میان ما پیش‌نیامده است و گویی اینکه آنها به کشتن دوستان و بستگان همسر یهودی من و بی‌اعتبار و نابود ساختن زحمات همه عمرم، هیچ کمک نکردند. هیچ يك از اینان حتی نمی‌گویند که پشیمان است و یا اینکه امروز چیزها را کاملاً از دیدی دیگر می‌بیند و در گذشته گمراه بوده است.

یکی از اینان نمی‌گوید که او يك نازی بوده است و قصد دارد نازی باقی بماند و از هیچ چیز متأسف نمی‌باشد و هنوز در کنار تفنگ‌اش ایستاده است. يك نازی بمن نشان دهید که در کنار تفنگ‌اش، زمانیکه اوضاع خراب می‌شود - بماند، این‌ها تهوع‌آورند!

معدودی از این نگارندگان از من انتظار دارند تابعیت‌م را به آلمانی تغییر دهم و به آلمان باز گردم و به بازآموزی مردم کمک کنم. تعدادی بسیاری می‌گویند صدایم را در دنیای خارج بلند کنم و به عنوان يك بیطرف و انسان‌دوست، علیه اختیارات و کوتاهی‌های قدرتهای اشغالگر اعتراض کنم. چگونه می‌توانند این قدر ساده‌اندیش، احساساتی و غافل از زمانه و دنیا باشند. این دیگر شرم‌آور و کودکانه است.

احتمالا این حماقت یا پوچی خطرناک و کودکانه، شما را متعجب نمی‌سازد، احتمالا شما بیشتر آنرا از من دیده‌اید. اشاره می‌نمائید که نامه‌ای طولانی از حالت روحی در کشور بداقبال‌تان برایم نوشته‌اید اما به لحاظ سانسور، ارسالش نداشته‌اید. بواقع، من سعی نموده‌ام بشما بگویم که چه چیز بیشتر روزها و ساعت‌های مرا پر می‌کند، بخشی با توضیح اینکه چرا من این نامه را منتشر می‌کنم. پر واضح من نمی‌توانم به انبوه نامه‌هایی که دریافت می‌کنم، پاسخ دهم، بخصوص آنهایی که تقاضا و انتظارات غیرممکنی از من دارند، با اینحال احساس نمودم بعضی از آنها را نباید نادیده گرفت. این نگارندگان را به این نامه منتشر شده رجوع می‌دهم، اگر همچنان با محبت جویای سلامتی من هستند.

نامه تهنیت‌آمیز شما به هیچیک از رده‌ها که ذکر

نمودم، تعلق ندارد؛ حتی يك عبارت کلیشه‌ای ندارد و نه حتی يك کلام شکایت یا اتهام، معجزه‌ای در آلمان معاصر! نامه خوب، هوشمند و مهربان شما برایم يك دنیا خوبی آورده است و آنچه از زندگانی خود شما می‌گوید، مرا عمیقاً تکان داده است. از اینرو همینطور شما، چون دوست یا وفایمان، برای مدتی طولانی تحت نظر و جاسوسی بوده‌اید، به زندانهای گشتاپو افکنده شده و حتی محکوم به مرگ شدید! من از شنیدن تمام این اخبار وحشت زده شدم، بخصوص از بابت نامه‌های خود من، با تمام احتیاطی که نمودم یقیناً مدرکی دیگر علیه شما بوده است. با اینحال اخبار شما مرا زیاد شگفت زده نکرد. چون من هرگز به شما بصورت کسی که يك پا در زندان یا اردوگاه و پای دیگر در حزب داشته نگاه نکردم که شما شجاع و هوشیار نباشید، همانگونه که مناسب چشمهای عاقل و روشن شماست و یا اینکه شما در جریان درست وقایع نباشید. از اینرو روشن بود که شما در يك خطر جدی باشید.

می‌بینید من سخنان زیادی برای گفتن به بیشتر دوستان نگارنده آلمانی خود ندارم. بعضی چیزها بسیار شبیه زمان پایان جنگ جهانی اول هستند و بعلاوه من پیرتر و شکاک‌تر شده‌ام. درست مشابه امروز که دوستان آلمانی در محکوم نمودن هیتلر متحدند، در آن زمان نیز، در روزهای آغازین جمهوری آلمان، آنان در محکوم نمودن جنگ و خشونت و نظامی‌گری متحد بودند. آنان قدری دیر اما بسیار آزادانه متحد شدند. ما مخالفین جنگ را - چون گاندی و رولان، تقریباً بمثابه قدیسین معترم شمردند.

شعار روز: «جنگ دیگر بس است» بود. اما تنها چند سال بعد هیتلر قادر شد توطئهٔ محرمانه مونیخ را اجرا نماید. بنابراین من نمی‌توانم هم‌آوائی کنونی در محکوم نمودن هیتلر را خیلی جدی بگیرم؛ از نظر من، این اقدامات کمترین تضمینی بمعنای تغییرات ژرف سیاسی، یا حتی يك فهم سیاسی نمی‌دهد. با اینحال من: تغییرات روحی، پاك شدن و بلوغ افرادی که در میان مصیبت عمومی، شهادت سوزان این سالها، راه بدرون را یافتند، بسیار جدی می‌گیرم. راه به قلب هستی، آنانی که نگرستن به واقعیت بی‌زمان هستی را فرا گرفتند. این انسانهای بیدار، راز بزرگ را تجربه و احساس کردند رنج بسیار بردند، همانگونه‌ای که من آنرا در سالهای تلخ پس از ۱۹۱۴ تجربه کردم، با این تفاوت که آنها در زیر فشار بسیار بیشتری تجربه نمودند. در میان رنجهای دردناک‌تر، بی‌شك انسانهای بیشماری در راه به این تجربه و این بیداری، پیش از آنکه بتوانند به بلوغ رسند، درهم‌پاشیدند و از پای درآمدند.

از پشت سیم‌های خاردار يك اردوگاه اسرای جنگی در آفریقا، افسری آلمانی جملاتی از کتاب‌خانهٔ مرده‌گان داستایوفسکی و کتاب سیدارتا را برایم نوشته است و می‌گوید که: چگونه در میان يك زندگی بی‌ترحم که فضایی برای يك دم خلوت باقی نمی‌گذارد - او سعی دارد طریق مراقبه را بیابد و به قلب پدیده‌ها نفوذ کند. گرچه او بطور قطع تصمیم دارد از «جلوه‌های ظاهری زندگی نیز عقب ننشیند.» يك زن که قبلاً توسط گشتاپو زندانی شده است می‌نویسد: «زندان

بمن درسی بزرگ آموخت، نگرانیهای زندگی روزمره دیگر مرا افسرده نمی‌سازند. این‌ها تجاربی مثبت هستند، نشانه‌هایی از يك زندگی حقیقی، و می‌توان عبارات مشابه بسیاری را ذکر کنم، اگر وقت و توان بازخوانی تمام این نامه‌ها را داشتم.

از من پرسیده‌اید زندگی من در چه وضعی است؟ پاسخ این است. من پیر و ناتوان شده‌ام، انهدام کارهایم که توسط عمال هیتلر آغاز و با بمب‌های آمریکایی کامل شد، به سالهای آخر زندگی من، آهنگ بم سرخوردگی و غم داده است. تسلی من این است که يك ملودی کوتاه بطور اتفاقی بر فراز آهنگ بم نواخته شود و دیگر اینکه ساعاتی وجود دارند که می‌توانم به بی‌زمانی پناه برم. برای نجات بخشی از کارهایم، من بعضی از کتابها را که برای سالها در دسترس نبوده‌اند برای تجدید چاپ در سوئیس آماده می‌کنم. این يك حرکت است، البته این دوره‌های چاپ جدید تنها در سوئیس می‌تواند یافت شود.

سن بالا، کمر ختی می‌آورد و هر از گاهی خون از آبیاری درست مغزم امتناع می‌ورزد. با اینحال پس از همه این سالها، این زشتی‌ها سیمای خوششان را نیز دارند: انسان به پدیده‌ها همیشه با خشونت برخورد نمی‌کند، مقدار زیادی گذشت می‌کند، نسبت به فشارها و رنجش‌ها مصون می‌شود، يك بخش از وجودی که زمانی مرا می‌ساخت به جایی رفته است که تمام آن بزودی خواهد رفت.

از میان چیزهای خوبی که هنوز بمن شادی می‌بخشند و می‌توانم از آنها لذت ببرم و بخش تاریک زندگی را

جبران می‌سازند، نشانه‌های کمیاب اما غیر قابل‌انکار وجود يك آلمان معنوی نیرومند و زنده می‌باشد. من این نشانه‌ها را در میان آزادیخواهان میانه‌رو و سازندگان فرهنگ معاصر و پرهیاهوی امروز نه می‌یابم و نه جستجو می‌کنم، بلکه در میان جلوه‌های سرفراز اراده، هوشیاری و شهامت، خوش قلبی و اعتماد بدور از فریبها، چون نامه شما می‌یابم. برای آن از شما تشکر می‌کنم. بذر را پاس دارید. ایمان را با نور و روح بارور سازید. افراد معدودی چون شما وجود دارند، شما می‌توانید مایه حیات باشید.

پیام به گردهمایی جوایز نوبل

۱۹۴۶

همراه با درودها و احترام قلبی، بیش از هر چیز
مایلم تأسف خود را از نبودن در جمع شما ابراز نمایم،
که قادر نیستم حضوراً شما را ببینم و تشکر نمایم. از
نظر سلامت حال من خوب نبوده است، در دوران سخت
سوسیالیسم ملی هر روزه متحمل وظایف دشواری بودم،
پس از آنکه زحمات عمرم در آلمان نابود شد برای
همیشه به آرامی کنار نشستم. با اینحال روحیه من سالم
است و در اندیشه ایجاد بنیاد نوبل با شما احساس
بسیار مشترکی دارم، این اندیشه که: فرهنگ جهانی،
ورای ملیت‌ها و بمعنای خدمت نکردن به جنگ
و تخریب؛ بلکه صلح و سازندگی است. با مفتخر ساختن
من به جایزه نوبل، شما همزمان زبان آلمانی و سهم
آلمان در فرهنگ جهانی را مفتخر ساخته‌اید. در این
کار من، يك حرکت آشتی جویانه با حسن نیت، حرکتی
برای برقراری و افزایش همیاری فرهنگی میان ملل
می‌بینم.

باید در اینجا پیافزایم منظور من، ایجاد يك

یکنواختی فرهنگی نمی باشد که در آن ویژگیهای ملی تیره شده باشند، ابدأ؛ من کاملاً طرفدار تکرر، تفکیک و انتقال تدریجی فرهنگی، در کره خاکی محبوبمان هستم! این يك پدیده شگفتانگیز است که بین ملل و نژادهای فراوان، زبانهای متفاوت، انواع روحيات و نظریات وجود داشته باشند. اگر من از جنگ نفرت دارم و سرسختانه با جنگ، اشغالگری ها و تصرفات مخالفم، بخشی بدین لحاظ است که آنها فردیت تاریخی تعیین شده فرهنگ بشری را منهدم می سازند. من دشمن «ساده سازی های عظیم»^۱، و عاشق مساوات شکل طبیعی بی مانند هستم. بنابراین دستم را به همکاران و مدعوین محترم و کشورهای شما دراز می کنم. به سوئد، به زبان و فرهنگ و تاریخ غنی و پرافتخار آن و به نیرویی که با آن هویت ملی خود را پاس داشت و توسعه داد.

من هرگز در سوئد نبوده ام، اما در طول سالیان، نشانه های بسیاری از دوستی کشور شما به سوی من آمده است. اولین را چهل سال پیش دریافت نمودم. يك کتاب سوئدی بود، اولین نشر از «حماسه های مسیح» با پشت نویسی نویسنده آن، سلما لاگرلوف. در طول این سالها چندین مبادله ارزشمند با کشور شما داشته ام که منجر به این آخرین هدیه بزرگ شد و مرا بسیار شگفت زده نمود. تشکرات قلبی ام را بشما ابراز میدارم.

سپاسگزاری اخلاقی

۱۹۴۶

با این عبارات مایلیم از آنهایی که به لحاظ دریافت نشان گوته به من تبریک گفته‌اند، تشکر نمایم. احساسات و افکار من از دریافت این تبریکات آنقدر متناقض بود که برایم دشوار بود حتی بخشی از آنها را اعلام نمایم. از دوستان تقاضا دارم این کلام را با بخشش دریافت دارند.

بعضی از شما بی‌شک حیرت‌زده یا حتی ناخشنودید که چرا من این نشان را پذیرفتم، حقیقت را به شما گفته باشم، اولین احساس طبیعی و خالص من نیز منفی بود. واکنش ناآگاهانه من از ملاحظات چینی، برخاست: پذیرفتن آن فشار زیادی بر پیرمردی از پیش‌گران بار خواهد گذاشت، بعلاوه بظاهر نوعی آشتی با دولت رسمی آلمان خواهد بود. پذیرفتن این نشان بعنوان نوعی تسویه حساب یا کیفر اساساً اشتباه و مضحک است، از کشوری که در ورشکستگی آن برای دومین بار، کاملاً سهمیم می‌باشم، سرزمینی که تمام آثارم را به آن تقدیم نمودم و اونا بودندشان ساخت. نه! در اولین احساس به خود

گفتم: آنچه که من عاقلانه از آلمان انتظار و تقاضا دارم، حقوق اولیه من می باشد، تجدید اعتبار از بی حرمتی که توسط گوبلز و روزنبرگ نسبت بمن انجام شد. باز گرداندن تألیفات من یا حداقل بخشی از آنها و آنچه که بنظر ساده و روشن می رسد، جبران خسارات مالی تألیفاتم. اما آلمانی که قدرت تضمین چنین کاری را داشته باشد، دیگر وجود ندارد. چه دشوار و پیچیده و چقدر دوسوی معامله تاریک و چقدر رابطه میان من و این ملت بزرگ، بفرنج و پیچیده، از زمان جنگ جهانیگیر اول مشکل تر شده است!

تنها چند روز پیش از آنکه مجبور به تصمیم گرفتن درباره پذیرفتن نشان باشم، دسته ای دیگر از نامه های توهین آمیز را از آلمان دریافت نمودم. تمام این نامه ها بعنوان سندی گویا از رابطه میان من و این ملت بودند که زبان شان ابزار و مأمن معنوی من بوده است و به حرکت های سیاسی شان در دنیا با انکاری روبافزایش از ۱۹۱۴ نگریستم و بقدر کافی درباره آن سخن گفته ام.

اما هنوز تأمل پیرامون اولین واکنش را آغاز نکرده بودم که استدلال های خوب در سوی دیگر خود را ارائه دادند. نشان گوته، توسط «آلمانی» که دیگر وجود خارجی نداشت به من پیشنهاد نشده بود، بلکه توسط فرانکفورت آزادیخواه، وفادار قدیمی با فرهنگ خاص یهودی اش پیشنهاد شده است. شهری که او هنر زولترتر^۱ از آن شدیداً نفرت داشت، چون جلساتی در کلیسای سنت پال برپا می شد، انجمنی که سرفرازانه و باشهامت

۱-Hohenzollerns خانواده ای که از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸ بر آلمان حکومت کردند.

حقیقی در زیر فشار هیتلری استقامت نمود. این شهر مطمئناً آگاه بوده است که با انتخاب من، دشمنانی، گروهی که نامه‌های توهین‌آمیز از میان آنها و از آنجا آغاز می‌شد - خواهد داشت. ملی‌گراهای افراطی که فعلاً شکست خورده‌اند اما به هیچ وجه در دنیا نابود نشده‌اند.

البته نمی‌توانستم این نشان را اگر برای نوعی منفعت مادی داشت، بپذیرم، اما موضوع این نیست، پول در آلمان خواهد ماند و بخشیده خواهد شد.

جوایز و نشانها دقیقاً آنچه که در آن سالها برای ما بودند، دیگر نیستند. آنها برای دریافت‌کننده دیگر واقعه‌ای شاد، پاداشی شایسته و یا جشن نیستند. آنها قطعات کوچک پدیده‌ای پیچیده می‌باشند، بیشتر بخاطر عدم درك - بعنوان عامل شهرت شناخته شده‌اند، حال آنکه باید برای آنچه که هستند پذیرفته شوند: تقلاهایی از سوی دنیای رسمی برای غلبه بر شرمهای خود. در هردو سو این يك حرکت سمبوليك می‌باشد، ابرازی از رسوم و تعالیم خوب.

این واقعیت که جایزه به نام گوته نامگذاری شده است، برای دریافت‌کننده غیرممکن می‌سازد که احساس شایستگی آنها داشته باشد. بعید است که برندگان پیشین احساس شایستگی آنها داشته باشند. ما فرزندان این دوران مصیبت بار نمی‌توانیم خود را در يك تراز با گوته شاعر و انسان بدانیم. با اینحال بعضی از نظریات او را پیرامون شخصیت آلمانی یادآوری می‌نمایم و هرازگاهی تصور می‌نمایم اگر گوته همزمان با ما بود، کم و بیش با تشخیص من از دو مرض عصر ما، موافقت

می نمود. به عقیده من وضعیت کنونی بشری از دو اختلال روحی سرچشمه می گیرد: جنون تکنولوژی و جنون ملی گرایی. این دو گرایش هستند که به جهان معاصر نقش و چهره می بخشند و مسئول دو جنگ جهانی و پیامدهای آن بوده اند، پیش از آنکه هیجان شدید آن فرو نشیند پیامدهای مشابه بیشتری خواهند داشت.

مبارزه با این دو مرض جهانی، امروز مهم ترین وظیفه و حق هر روح انسانی است. من زندگی خود را بمثابة موجی در جریان - وقف این مبارزه نمودم.

برای ما، انسانهای مسن، بویژه آنگاه که در مسیری اشتباه هستیم، جهان مقدماً يك مشکل و يك پدیده اخلاقی است، چهره آن تیره و مخوف می باشد. اما يك كودك، يك مؤمن حقیقی به خدا، يك شاعر یا فیلسوف، جهانی متفاوت می بیند، جهانی با هزاران چهره، تعدادی بیش از اندازه جذاب. اگر امروز خود را سودمند می دانم، و با حق سالخوردگان - مقداری موعظه اخلاقی می کنم، تقاضا دارم فردا یا روز بعد را از یاد نبرید. قبل یا بعد از مرگ احتمالاً من يك شاعر خواهم بود، يك مؤمن حقیقی، یا دوباره يك كودك، جهان و تاریخ برای من نه بعنوان يك مشکل اخلاقی، بلکه بار دیگر بعنوان يك نمایش ازلی الهی و يك كتاب مصور خواهد بود. شاید زمانی که اروپا از نقش رهبری و فعال خود کنار بنشینند، اروپای بطور مرگبار مریض ما به وضعیت عالی گذشته خود بازگردد و بار دیگر يك سرچشمه آرام، گنجینه ای از اصیل ترین خاطرات، مأمی از روحهای پاک، به همان مفهوم که دوستان امروز به کلمه سحرآمیز «شرق» می دهند - بشود.

به يك همكار جوان ژاپنی

۱۹۴۷

همكار عزيز: نامه بلند ژانويه شما كه هنگام شكوفه‌هاي گيلاس به من رسيد، اولين بشارتي بود كه توانست پس از ساليان سكوت، راهش را به سوي من بيايد. همانگونه كه مي‌گوئيد و مي‌توانم با شواهد بسيار بينم: پيام درود و همدردی شما در دنيايی پر از خشونت و آشفته به من می‌رسد، دنيايی كه بظاهر درهم پاشيده شده است. در کشور من، سرزمين صلح، شما هنوز اميدوار به يافتن يك سري ارزشهای معتبر و مورد قبول و دنياي يك روح سالم هستيد. به يك مفهوم شما چنين حقی داريد، نامه پرشور شما، زنده از ايمان و از نگرانی، در ميان خرابه‌های يك شهر بزرگ، جائيكه تمپه كاغذ و پاكٲ مشکل است، نوشته شده بود و توسط پستچی يك کشور دوست ارسال شد و در آرامش يك دهكده و يك خانه ويران نشده، وارد شد. زمانيكه تمام كوهستان پر از شكوفه‌های گيلاس بود و آوای فاخٲه را می‌توانستيم در طول روز بشنویم. از آنجا كه نامه از مردی جوان به يك پيرمرد است، به جايی می‌آيد

که حتی به مفهوم معنوی آن، هرج و مرجی وجود ندارد که هیچ، نظم و ثبات معینی هم برقرار است. این نظم و ثبات، در هر حال دستاوردی از وضعیت عمومی اروپای غربی نمی باشد بلکه کم و بیش میراثی خوب پاسداری شده از ایمان و سنت است؛ و از سنتی جاری می شود که با وجود هرج و مرج، در درون محدود يك فرد به زندگی ادامه می دهند. اینجا در سویس، تعداد بسیاری از چنین افراد وجود دارند، انسانهای مسن با تاریخچه فرهنگی، می توان گفت که اینان هرگز مورد آزار و تنفر و تمسخر نبوده؛ برعکس مورد احترام بوده اند. همشهریها با این افراد مسن اوقات خوبی دارند و در دنیای ابهام ارزشها، از آنان حمایت می کنند، درست همانگونه که از انواع حیوانات در حال انقراض در پارکهای ملی محافظت می کنند! گه گاه حتی ما را بعنوان میراث خالص غربی، گرامی و چنان به ما افتخار می ورزند که در کشورهای نوظهوری چون آمریکا و روسیه نمی توان یافت. اما ما شاعران، متفکرین و مؤمنین سالخورده، دیگر قلبها یا مغزهای جهان غرب نیستیم، ما بقایایی از يك نژاد در حال انقراض هستیم، و بیشتر توسط خودمان جدی گرفته می شویم، ما جانشینانی نداریم.

و حال درباره نامه شما. از موضوعاتی سخن می گوئید که به نظر من غیرعادی می رسند. شما رنجیده اید، چون همکارانتان همانند شما به من نه به عنوان يك قهرمان و فدایی حقیقت، بلکه تنها بعنوان يك نویسنده کم اهمیت احساساتی از جنوب آلمان می نگرند. حق با شما و دوستان شما هست و هم نیست. استدلالی برای جدی گرفتن چنین قاعده بندی هایی وجود ندارد، یا ترجیحاً:

دلیلی وجود ندارد که قضاوت همکاران تان را دربارهٔ من تصحیح کنید، چون اینکه آیا قضاوت آنان درست یا اشتباه می باشد به کسی آزار نمی رساند. از سوی دیگر همکار عزیز، قضاوت و ارزیابی خود شما از من نیاز به بررسی و تصحیح دارد، چون این می تواند آزار رساند. شما صرفاً يك خوانندهٔ جوان نیستید که در لحظه ای خوب و خاص بروی چند کتابی دست می گذارد و بآنها عشق و ارادت می ورزد و بیش از اندازه به آنها بها و اعتبار می دهد. این حق هر خواننده است، هر خواننده ای کاملاً حق دارد کتابی را گرامی یا از آن بیزار باشد؛ این نمی تواند آزاری برساند. اما شما صرفاً يك خوانندهٔ جوان و پرشور نیستید. آنگونه که شما می گوئید يك همکار جوان هستید، نویسنده ای در ابتدای کار. مرد جوانی که حقیقت و زیبایی را می پرستد و احساس می کند برای آوردن نور و حقیقت به انسانها فراخوانده شده است. به عقیدهٔ من آنچه که برای يك خوانندهٔ تازه کار مجاز است برای يك نویسندهٔ در حال شکوفا مجاز نمی باشد. فردی که خود می خواهد بنویسد و کتاب چاپ کند: حق ندارد غیر منتقدانه کتب و نویسندگانی که بطور اتفاقی او را تحت تأثیر قرار می دهند، تحسین کند، یا آنها را بعنوان الگو قرار دهد. البته کشش شما به کتابهای من يك گناه نیست، اما غیر منتقدانه و نامتعادل می باشد و در پایان به شما بعنوان يك نویسنده می تواند كمك ناچیزی برساند. شما در من چیزی می بینید، که خود امیدوارید روزی بشوید، شما تصور می کنید من ارزش رقابت و تقلید شدن را دارم: شما در من يك مبارز راستی، يك قهرمان و مشعل دار، يك

پیام آور از نور و خدا الهام گرفته - اگر نه خود نور - می بینید. و این همانگونه که بزودی درك خواهید نمود نه تنها اغراق و يك خیال پردازی کودکانه، بلکه اشتباهی اساسی است. بگذار خواننده تازه کار که کتاب برای او مفهوم زیادی ندارد هرچه می خواهد درباره نویسنده فکر کند، مهم نیست، هرچه بگوید سختی بیسوده خواهد بود. این مشابه فردی است که سراسر زندگی قادر به ساختن حتی يك انبار نبوده اما نظریات خود را درباره معماری اعلام می دارد. اما يك نویسنده جوان در عشقی با احساس به نویسندگان مورد علاقه خود ناآگاهانه و سرشار از آمال اندیشی و بی شك همینطور بلندهمت - اگر نظریاتی عمیقاً اشتباه از کتب و ادبیات برداشت کند، بی ضرر نمی باشد؛ او خطرناك است، او می تواند ضرر و بیش از هرچیز به خود آزار رساند. به همین دلیل من نامه مهربان و پراحساس شما را با این خطوط و نه با يك کارت پستال پاسخ می دهم. به عنوان يك نویسنده در آینده، شما يك مسئولیت به خود و به خوانندگان آتی خود دارید.

قهرمان و آورنده نور که شما در نویسنده مورد علاقه فعلی خود می بینید و اینکه خود شما امیدوارید روزی آن بشوید، آرمانی است که برای من مهم نمی باشد، بیش از اندازه زیبا، بلند پروازانه، تهی و بیش از هرچیز غرب گرایانه است که در روح شرقی شما رشد کرده است. نویسنده ای که شما را بیدار و یا به شما بینش داده است نه يك نور و نه يك مشعل دار است؛ به بهترین عبارت، پنجره ای است. که از میان آن نور می تواند به خواننده بتابد. تمایز نویسنده، هیچ ارتباطی

با قهرمانیگری، نیات شریف یا برنامه‌های آرمانی ندارد، کار او تنها وظیفه يك پنجره است: قرار نگرفتن در مسیر نور بلکه از پنجره نور را بدرون تابیدن. احتمالاً او برای زمانی طولانی اعمال شریف انجام خواهد داد که فردی نیکوکار برای بشریت باشد، و درست چنین اشتیاقی سقوط او خواهد بود، او را از پذیرش نور بازخواهد داشت. او نباید توسط غرور و یا تقلای شدید برای حکمت، ترغیب شود و تعلیم گیرد، بلکه تنها با عشق به نور و باز بودن به واقعیت و حقیقت.

لازم نیست که اینرا به شما یادآوری نمایم، زیرا شما نه يك قربانی و نه يك افسارگسیخته تربیت غلط می‌باشید، بلکه يك پیرو آئین ذن بودایی می‌باشید. بنابراین این شما دارای يك اعتقاد هستید، شما هدایت يك آئین معنوی را دارید که دارای معلمینی است. محدود هم — طرازانی چون اینان — که نور را بپذیرند و خود را به حقیقت باز نمایند وجود دارد. این هدایت شما را بیش از هر کتاب غربی ما، راهنمایی خواهد نمود که بعضی از آنها هم‌اکنون برای شما پس فریبنده می‌باشند. من احترام زیادی برای ذن قائلم، بسیار بیشتر از آمالهای وابسته اروپایی شما، ذن، همانگونه که بهتر از من می‌دانید، مدرسه شگفت‌انگیز دل‌واندیشه است؛ در غرب، ما محدود سنت‌های قابل‌مقایسه داریم و از این سنت‌ها خوب پاسداری نشده‌است. ما ترجیحاً بطریقی عجیب بیکدیگر می‌نگریم، شما و من، يك مرد جوان ژاپنی و يك اروپایی سالخورده هر دو دارای احساس مشترکی هستیم. هیچ يك از ما به شیفتگی مشخص و بیگانه در دیگری مصون نیستیم. هر يك از ما، تصور می‌کند دیگری دارای چیزی است که

خود او کاملاً نمی‌تواند به آن نائل گردد. ذن بودایی شما، مطمئنم شما را علیه چنان بیگانگی‌ها و آرماتگرایی غلط مصون خواهد داشت؛ درست همانگونه که مکتب خوب مسیحی عهد قدیم، مرا از پشت نمودن درنومیدی وضعیت معنوی‌مان، سنتی که تاکنون نیز مرا حفظ نموده - و از افتادن به آغوش تفکر هندی یا هر نظام دیگری حفظ خواهد نمود. زیرا در لحظاتی نمی‌توانم وجود چنین وسوسه‌هایی را انکار نمایم. اما با توجه به تمام جادوی آئین‌های شرقی، فرهنگ اروپایی به من تعلیم داده است به موضوعاتی که برایم مبهم است یا درک نمی‌کنم، اعتماد نکنم و تنها به بخشی خود را محدود نمایم که حقیقتاً به درک آن نائل شده باشم. و آن بخش در ارتباطی نزدیک با تعلیمات و تجارب معنوی سرزمین خود من می‌باشد. آئین ذن بودایی، که شما آنرا می‌شناسید تا پایان زندگی حامی و راهنمای شما خواهد بود به شما کمک خواهد نمود خود را از غرق شدن در هرج و مرجی که در جهان رخ داده است، حفظ نمائید. اما می‌تواند شما را به برخورد با برنامه‌های ادبی‌تان بکشانند. ادبیات برای انسان با آموزش خوب مذهبی، يك پیشه خطرناك است. يك نویسنده باید به نور اعتقاد داشته باشد، او باید آنرا از میان تجربه‌ای عینی بشناسد و تا آنجا که ممکن است باید به آن باز باشد، اما او نباید به خود به عنوان آورنده نور یا خود نور بنگرد. زیرا اگر چنین کند. پنجره بسته خواهد شد و نور که نیازی به ما ندارد - به مسیری دیگر خواهد رفت.

(ضمیمه نامه، چند روز بعد)

يك بسته از کارهای چاپی که چند روز پیش ارسال

داشته بودم و این نامه، هم اکنون توسط اداره پست، با عذر غیر قابل پذیرش، بازپس فرستاده شده است. در چه دنیای عجیبی ما زندگی می کنیم! شما ساکن يك کشور شکست خورده و اشغال شده توسط فاتح، می توانید نامه ای هجده صفحه ای برایم ارسال دارید، اما من، ساکن عادی يك کشور بیطرف، اجازه ندارم به شما پاسخ دهم. اما شاید این درود، روزی بشما از طریق روزنامه برسد.

کوششی برای حقانیت

دو نامه مربوط به فلسطین
ژنو ۲۲ مه ۱۹۴۸

آقای هس عزیز: پیش از سوار شدن بر کشتی مرا به خانه‌ام در حیفا خواهد برد، مایلم از شما تقاضایی کنم: تنها شما، یا همراه با سایر نویسندگان مشهور جهانی، می‌توانید صدایتان را در این ساعت غمبار از تاریخ یهود بلند سازید! يك هجوم دارد آتش به آنچه که رنج بی‌مضایقه و متواضع نسلها خلق کرده است، می‌اندازد - آبادی‌ها، این جزیره‌های راستین خلوص انسانی، شهرها همراه با کتابخانه‌ها و مردم آن و مکانهای مقدس برای همه بشریت، تنها تهدید نمی‌شوند، بلکه همینطور اگر دنیای متمدن بزودی مداخله نکند، کتب قدیمی و نسخ خطی در اورشلیم و تل‌آویو را نیز نابود خواهد ساخت. در میان آنها، تنها دو نمونه ذکر می‌کنم: کلیه کارهای به‌چاپ نرسیده نوالیز و فرانتس کافکا و بعلاوه با ارزش‌ترین مجموعه عکسها و مقالات علمی و هنری. روشنفکران تمام ملل باید کوشش فوق‌العاده‌ای بنمایند تا از رخ دادن این واقعه پیشگیری و صلح برقرار شود.

مطمئن هستم که صدای شما تأثیر بسزایی در بیدار کردن وجدان بشری از خواب گران، خواهد داشت.

ماکس برود

مانتانولا ۲۵ مه ۱۹۴۸

برود عزیز: تقریباً هرروزه پست برایم تعدادی تقاضا می‌آورد، بیشتر از آلمان. فردی بیمار است و باید در يك آسایشگاه باشد، جائیکه از او مراقبت درست خواهد شد. یکی نویسنده، دانشمند، یا یکی هنرمند است و اطاقی را با سه یا چهار نفر دیگر برای سالیان اجاره کرده است، او حتی يك میز ندارد و اگر قرار باشد که موفق شود، باید، حتی برای مدتی کوتاه، فضای کاری آرام و سکوت فراهم گردد. دیگری می‌نویسد: «با کوچکترین اشاره شما، سازمانهای خدمات اجتماعی مشغول بکار خواهند شد.» و یکی دیگر: «يك کلام شما به مقامات سوئیسی کافی خواهد بود که يك انسان بیچاره ویزای ورود یا اجازه کار دریافت نماید، یا حداقل اجازه پرکردن درخواست تابعیت را خواهد داشت.»

در پاسخ به تمام این تقاضاها، من تنها می‌توانم بگویم در کشورها، يك اشاره از سوی من، نه مقامات و نه سازمانها را به حرکت نخواهد انداخت و نه يك آسایشگاه و نه حتی يك نانوائی را برای دادن يك قرص نان به انسانی گرسنه، بی‌توجه به آنکه چه کسی می‌تواند باشد. من با اعتقاد کودکانه این متقاضیان به جادوگری که بتواند تنها با بلند کردن انگشت خود، فلاکت را به سعادت و جنگ را به صلح دگرگون سازد، درحیرت و غم

می باشم.

و اینک شما دوست قدیمی کافکای مصیبت زده، به همین رویه به من روی می آورید و این بار من نه يك ياچند انسان بلکه بشریت را باید یاری دهم و به «برقراری صلح» در مذاکرات کمک نمایم. تمام این موضوع مرا می ترساند، زیرا باید اعتراف نمایم که من هیچ اعتقادی به عمل هم آهنگک روشنفکران یا حسن نیت «دنیای متمدن» ندارم. اندیشه را نمی توان با معیارهای کمی اندازه گیری نمود و یا اینکه ده یا صد «نور برجسته» به قدرتمندی متوسل شوند تا کاری انجام دهد یا ندهد، چنان تقاضاهایی بطور یکسان بیهوده است. اگر سالیان پیش درخواستی برای رعایت انسانیت، وظیفه شناسی و عدم زور برای گروههای تروریست جوان و ملت خود ایراد می نمودید، آنان صریحاً بشما نظر مبارزان مسلح را پیرامون چنان نظریاتی اعلام می نمودند.

نه، با تمام حسن نیت شما، نمی توانم در نگرش شما سهیم باشم. برعکس، من به هر عمل تصنعی، هر درخواست، موعظه یا تهدید «معنوی» که بوسیله روشنفکران به اربابان دنیا ارائه شده، به عنوان مضر، اشتباه و خوار شمردن روح و حرکتی که باید در تحت هر شرایطی اجتناب گردد، می نگرم. پادشاهی ما، ماکس برودعزیز، حقیقتاً «این دنیا» نیست. وظیفه ما پند دادن، حکم دادن و یا دفاع کردن نیست، بلکه محکم ایستادن در جمع شیطانها و برزخهاست. ما نمی توانیم انتظار داشته باشیم حداقل نفوذ را توسط شهرمان یا توسط عمل هم آهنگک بیشترین تعداد ممکن همکاران مان اعمال کنیم. در بلندمدت، مطمئناً ما همیشه برنده خواهیم بود،

چیزی از ما، زمانی که تمام ژنرالها و وزرای امروز فراموش شوند، باقی خواهد ماند. اما در کوتاه مدت، در اینجا و هم اکنون ما شیطانهای بیچاره‌ای هستیم، و دنیا حتی خواب اینرا نمی بیند که بما اجازه دهد به بازی‌اش ملحق گردیم.

اگر ما متفکرین و شاعران اهمیتی داریم، این تنها بخاطر این است که ما افراد بشر هستیم، با تمام نقص‌هایمان، دل و اندیشه و درك برادرانه‌ای از هرچه که طبیعی و زنده است داریم. قدرت وزرا و سایر سیاست‌بازان ناشی از دل و اندیشه نیست، بلکه بر توده‌هایی است که آنها «نمایندگان» آنانند. آنها با وسیله‌ای عمل می‌کنند که ما نه می‌توانیم و نه باید با آن عمل کنیم، با کمیت، با تعداد، و این رشته‌ای است که ما به آنها وامی‌گذاریم. آنان نیز کارچندان ساده‌ای ندارند، نباید اینرا فراموش کنیم، بواقع آنان در وضعیتی بدتر از ما قرار دارند، زیرا خرد، آرامش، هیجان یا تعادلی متعلق به خود ندارند، و با زور به پیش می‌روند و در پایان توسط میلیون‌ها رأی‌دهنده خود جارو می‌شوند. آنان توسط دسیسه‌های پنهانی که در جلوی چشمشان ادامه دارد و تا حدی پیامد اشتباهات خود آنان است، تکان نمی‌خورند، بسیار سردرگم‌اند. قوانین خاص خودشان را دارند که از آنان حمایت و شاید مسئولیت را برایشان آسانتر می‌سازد.

ما پاسداران گوهر معنوی، ما خدمتگزاران حقیقت و کلام، به آنان با دید ترحم و ترس می‌نگریم. اما قوانین ما، معتقدیم بیش از قوانین خاص خودما می‌باشد: احکام حقیقی و قوانین مقدس و ازلی هستند. رسالت

ما حفظ آنهاست و با هرسازشی ما این رسالت را به خطر می اندازیم. ما هربار، حتی با پاک ترین نیات - که موافقت می کنیم با قوانین آنان بازی کنیم، این رسالت را به خطر می اندازیم.

این سخنان رن، مطمئنم اندیشمندان سطحی و معلوم الحال را به این باور خواهد رساند که به من بمثابة یکی از آن هنرمندان وهم آلوده ای بنگرند که معتقد است هنر هیچ ارتباطی با سیاست ندارد و اینك يك هنرمند از ترس تباهی الهاماتش و یا آلوده شدن دستها در تماس با واقعیت بی رحم، باید در برج عاج زیباشناسی زندگی کند. می دانم که در این مورد در مقابل شما من نیازی به دفاع کردن از خود ندارم.

از زمانی که جنگ جهانگیر اول مرا بیرحمانه با واقعیت بیدار ساخت، من بدفعات صدایم را بلند کرده ام و بخش عمده ای از زندگی خود را وقف مسئولیتی که در آن زمان به من تحمیل شده بود، ساختم. اما من همیشه بدقت محدودیت را مشاهده کردم. به عنوان يك نویسنده من بارها و بارها، اصول اولیه انسانیت را به خوانندگان خود یادآوری نموده ام، اما هرگز خود سعی نکردم نفوذی بر سیاست اعمال نمایم. من هرگز دست برصدها اعلامیه، اعتراض و فریادهای اخطار جدی اما پیسوده که روشنفکران ما به ضرر آرمان بشری صادر می نمودند، نبردم و قصد هم ندارم چنین کاری بکنم. گرچه قادر نبوده ام تقاضای شما را برآورده سازم، اما همانگونه که می بینید با انتشار نامه شما و پاسخ من به آن، بهترین سعی خود را نموده ام که این کار را به فردی دیگر واگذار نمایم. «هرمان هسه»

سخنی کوتاه دربارهٔ رولان

۱۹۴۸

ما همگی نقشی را که لئوتولستوی در پیشرفت اولیه رولان بازی کرد می‌دانیم. نامهٔ پسر بچه به پیرمرد، جدی گرفته شد و به آن پاسخ داده شد. این انسان مشهور با عشق و صداقت به سؤالات کودک مدرسه‌ای جواب داد، او چون يك پدر و يك برادر به طغیان شدید این کودک ناراحت عمل کرد. با چنین کاری، دانشمندگرمی يك عمل مقدس و سحرآمیز ارائه داد، عمل انتقال يك پیام. در طول زندگی غنی و پرثمرش، رولان همان عمل را چندین بار تکرار نمود. به عنوان يك انسان سالخورده که راه خود را یافته، افراد جوانتر را که در کنکاش بودند تشویق می‌نمود و آنگاه که به حسن نیت آنان یقین می‌داشت، پیام را به آنان انتقال می‌داد. به عنوان يك بیدارگر، يك راهنما، يك هم‌رزم در مبارزه، او مشوق پویندگان جدی نسل خود و دو نسل متعاقب آن بود. او شعله‌ای را پاس می‌داشت که هنوز خاموش نشده است، نه حتی در آلمان - آنجا که در طول روزهای وحشت، کتب ممنوع او بینش و وجدان را بارور ساخت و قلبهای

معدود افراد مؤمن را گرمی بخشید. من هنوز یادداشت‌هایی از آلمان دریافت می‌کنم، دربارهٔ خاطرات شخصی من از او و کتابهای او سؤال می‌شود.

پراکنده در سرتاسر جهان، مؤمنین وفادار بسیاری خارج از کلیسا و فرقه‌ها وجود دارند، انسانهایی با آرمان خوب که به شدت از سقوط روح بشری، از ضایع شدن اعتماد و صلح در جهان احساس خطر می‌کنند. این انسانها کاهن یا تسلی روحانی ندارند، بلکه آنان شهدا و قدیسان - صدای خود را در برهوت فریاد می‌کنند. در میان اینان، رومن رولان، بیدارکنندهٔ او لئوتولستوی و همفکر و دوست او مهماتما گاندی بودند. این سه تسلی‌دهندهٔ بزرگ در گذشته‌اند با اینحال در هزاران قلب زنده‌اند و هزاران انسان را یاری می‌نمایند که ایمان را پاس و نور خود را در جهان «نابخرد کسل» بیفشانند.